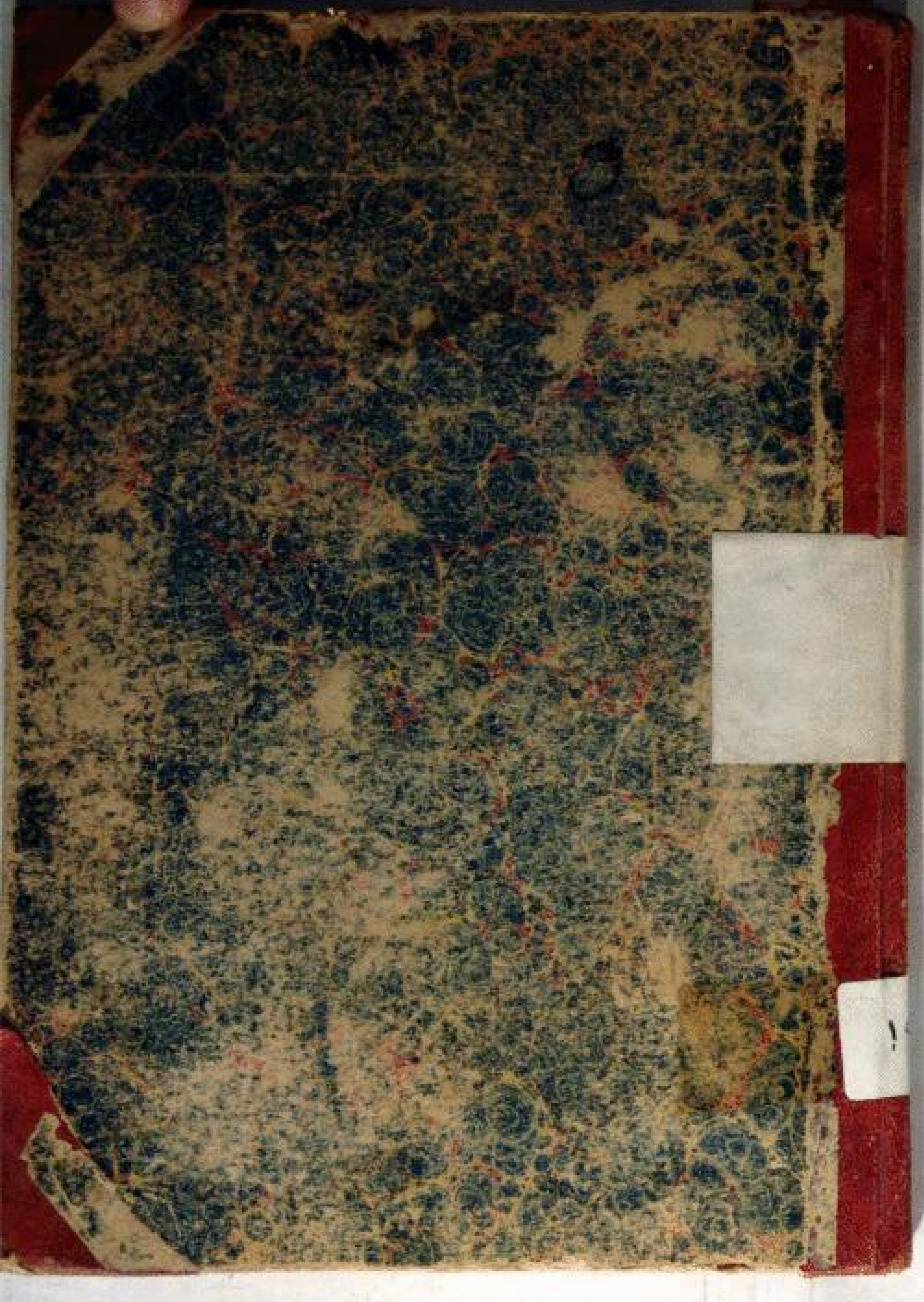

شماره
۱۹۴۲
فهرست

ع ۹۵۶

مرآت العاشقین

١

هو

کتاب
مستطاب
مرآت العاشقین

کتابخانه [illegible] صاحب الامر عج
۱۳۸۷ [illegible]
[illegible]

کتاب مرآت العاشقین
حسب الفرمایش
جناب
مستطاب اجل
اکرم افخم عالی
آقای ظفرالدوله امیرتومان
و رئیس قراولان دربار سپهر مدار
شاهنشاه ایران خلدالله ملکه و دولته
بمساعی جمیله و اقدامات جناب
مستطاب حقایق و معارف
آداب میرزا حسن
خان دام
اقباله العا
لی

بسم الله الرحمن الرحیم

بملاحظهٔ منظرهٔ مرآت العاشقین که از نتایج افکار ابکار حکمت آثار
معرفت اطوار نواب مستطاب ارفع والا السالک فی مسالک العبودیة
والسیار الطیار فی درجات الربوبیة شاهزاده رضا قلی میرزا المتخلص بمجنون
علی رفع الله مقامه شوق و محبت و اشتعال نائرهٔ عشق و مودت باشتیاق
وصال حضرت مستطاب جامع الحضرتین والجالس بین الحدین مرآت
الطرفین خلیفة الشأنین الکاشف المشاهد البرزخین سید العرفا
الشامخین و سند العلماء الراسخین العارف الخبیر والعالم البصیر
الحاج آقا میرزا اکبر آقا شرف افاضاته و رفت ایجاضاته انشاء الله
وبحضور غایت ظهور مبارک مقدس آن وجود مسعود اقدس
که شمس حقیقت را فلک و فلک طریقت را شمس است
ارسال و انفاذ نموده ترشحه مراحم بالغه و شرف مکارم
سابقه بوده همواره بدعای بقای ذات
ملکوتی صفات همیشه به ثنای
صفات جبروتی ذات مراقب
و موظف بوده خواهم بود
خاک راه فانی علی لشکرانی الملقب بصافی

کتاب
مرآت العاشقین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز نام تو نامها نامی   نامی از نام تست هر نامی
نامها گشته نامی از نامت   سر هر نامه نامی از نامت
نظم از نام تست در نامه   ختم بر نام تست هر نامه
نامه را نام تست پیرایه   نام تو نامه راست سرمایه
اول نامه ثبت بد نامت   آخر نامه ختم بر نامت
نامه هر کسی بنام تو راست   نامها بی نشان ز نام تو راست
نامه گر نام تو نشد نامی   می نشان را و پدید و نامی

شد ز نام تو نامها عاشق   خامه نامت نوشت چون مشق
شد ز نام تو نامه مشک آگین   خامه نامت نوشت و شد مشکین
خامها را تو نامه پردازی   نامها را تو حلقه پردازی
نام بی نام تست بدنامی   خامه بی نام تست خودکامی
خامه نامت نوشت و زد نامه   نامه سحر مبین شد از خامه
خامه پیراسته ز نام تو شد   نامه آراسته ز نام تو شد
خامها پایه یافت از نامت   نامها پایه یافت از نامت
خامه از نام تو چشید نامی   پختها گشتند بدین خامی
خامه پیوست نام تو در لوح   گشت نام تو لوح را سر لوح
نام تو چون که ثبت گشت در آن   لوح محفوظ شد ز هر نسیان

در مناجات باری تعالی و طلب توفیق

ای ز نام تو باب هر مفتوح   وی ز نام تو سینه ها مشروح
هست نامت کلید گنج گهر   فاتح باب فضل و فهم و هنر
نام تو گنج عشق را مفتاح   نام تو گنج قلب را مصباح
عقلها را کفایت از نامت   کرها را هدایت از نامت

یافت سیر ز نام نیک تو نام   یافت گیتی به نام تو آرام
هم ز نام تو محو شد موهوم   هم ز نام تو سهو شد معلوم
لوح هر شد ز نام تو صافی   دم جان شد ز نام تو شافی
ذکر نامت انیس انسانی   فکر رویت جلیس روحانی
نور نامت مایهٔ دل یافت   نامهٔ دل بها و رونق یافت
شد ز نام تو لوح هر مشروح   در روی ابواب فتح شد مفتوح
چونکه نامت نوشت خامهٔ دل   یافت جا تر ز گنج نامهٔ دل
ذکر نام تو شد چه همدم روح   زنده گر یافت آدم از دم روح
عقل من هست هنوز تاریک   راه کوی تو همچو مو باریک
در توفیق بر دلم بگشای   ره تحقیق را همی بنمای
گر که توفیق رهنما نشود   عقدهٔ من ز عقل وا نشود
ذکر نام تو شد چه همدم دل   یافت جام جهان نما جم دل
نام خود را انیس من گردان   یاد خود را جلیس من گردان
هم زبانرا ثنای خود آموز   هم روانرا ز نور خود افروز
اندران نشئه کامرم کن   وندران نشئه برت کامرم کن

کن بذکر خودم مرا مأنوس   مکن از رحمت مرا مأیوس
نادرم را ز فتح هر ساز   فتح گنج وحدت شکر ساز
نام لحن نادر را مکن هجر   نامه داورش ده ز بهر اجر
شد زبانش نگر قلم سرکش   قلم عفو زن بر آن ورقش

در نعت حضرت ختمی مآب صلوات الله وسلامه علیه

کیست سرحلقه تمام رسل   ختم مهر دلیل راه سبل
آن محمد نجیب کریم   آن متوج به افسر تعظیم
ناقد بخش رسیمة الاسرار   نکته بردار رمز ما اوحی
سید قدسیان لاهوتی   سرور خاکیان ناسوتی
هادی گمرهان لهیر سبل   خواجهٔ کاینات ختم رسل
امی و از سخنوران افصح   نمک سفرهٔ انا املح
کیمیا بخش خاک عامیان   آبروی وجود آدمیان
گرد رهش بفرق کروبی تاج   صاحب سلطنة المعراج
چار طاق افکنش فلک برخاک   پنج نوبت زنش سمک تا سماک
پیشوای سران سلف   رهنمای سخنوران خلف

زیب بخش تخت و تاج و کمر   زیور افسر اهل فضل و هنر
مهره گردان بساط طاس سپهر   جلوه پیرای چهره مه و مهر
قصر ایجاد را کعبه او بود   گشت اهل فیض او مسجود
عقل را بفروغ و بینش از اوست   جلوه جمله آفرینش از اوست
نقد ایام پاک است چرخ عظیم   گر اعلی گیست ز او تقسیم
لیلة القدر محو موی ویست   مهر و مه در حریم کوی ویست
صد تحیت همی ز ما بادش   وان ستوده خلیفه رادش

در مدح حضرت ولایت پناه صلی الله علیه و آله

شاه مردان علی عمرانی   شیر یزدان ولی سبحانی
ملک تکریم را طرازنده   تخت پادار را برازنده
جز از او کس نبود از آدم   بود در سر نبود از عالم
او مسمی ز دهر و عالم اسم   گنج پیدا و را قویم طلسم
در بشریت صنعت تکریم   زیورش تاج احسن التقویم
علت ثانی خدای قدم   فیض بخشنده رخ عدم
هم قضا را بدست او پرنگ   هم قضا را شست او خدنگ

حرم مسکنش بهشت بیت   قصرها را بهشت ویست
گوهر گیتی نهاده در مشتش   مهر تسخیر دور بر انگشتش
عقل در بینش رای او مجنون   خلد بر خلق و خوی او مفتون
در جهان کلی بحکم او جاری   در جسد نور زهره وی ساری
علم را عقل اوست سرمایه   عقل را علم اوست پیرایه
صد تحیت ز ما بوجه نکو   بر وی و زادگان مطهر او
یازده پیشوای دین مبین   هر یکی شان ملک صدق و یقین

گفتار در توصیف پیر صافی ضمیر و استمداد از همت باطن فیض مواطن آن حضرت روحنا فداه

دیگر آن رهنمای گمراهان   روشنی بخش قلب آگاهان
میر صافی نهاد پاک ضمیر   بر در درگهش آسمان کبیر
درّ درج حقیقت اندیشی   پادشاه دیار درویشی
رهبر اهل طریق را مهتر   صف عشاق را مهین سرور
قطب ایام خوانش کم و بیش   دیده‌ام او قطبان را ز پیش
ساقی فیض او درد آشام   بزم می‌خوارگان این ایام

مفخر دوران ختم رسل　　مهدی این زمانه هادی کل
نام پاکش بود سلام الله　　لوح خط او کلام الله
گر بجسمش بود مسکن زمن　　دارد دل در غم او مسکن
ظاهراً در جهان دارد جای　　باطناً جای او بقرب خدای
در طریقت ز اتقیا مجذوب　　در حقیقت خدا را محبوب
گفتهٔ اهل دل بر گیسویش　　قبلهٔ مقبلان دو ابرویش
ای تو حلال مشکلات همه　　وی تو کشاف معضلات همه
ای مبرا ز هر عیوب و علل　　وی منزه ز هر نقوص و خلل
ای ز تو پایداری ایام　　مهدی عصر و رهنمای انام
روی تو اسم اعظم دلها　　مهر لعل تو خاتم دلها
مهر چهر تو شمع محفل انس　　ذات پاک تو زیب عالم قدس
جرعهٔ از جام مغانه عشق　　ره بود در شه بحار عشق
ده بمن تا ز غم خلاص شوم　　محرم اندر حریم خاص شوم
بزن ای بر آتشش مهرت　　سازش از نور مهر خود روشن
صاف دل کن مرا ز شهود خویش تو　　دار دورم ز نفس کافرکیش

از غم رافضیه دلم بزدای　　راه معنی ز صورتم بنمای
کن مجرد ز قید آب و گلم　　کن منعم بجام عشق دلم

در سبب نظم کتاب

شبی فرخنده‌تر ز شب قدر　　از شب قدر گوی برده بقدر
شبی از روز عید فرخ تر　　روشنی در سیاهیش مضمر
شبی از روشنی مشابه روز　　آسمان ز اختران جهان افروز
زنگی شب ستاره چون مست　　شب چراغی گرفته ماه بدست
آسمان ماه را ز عشوه و ناز　　از شفق گران گرد طراز
از حبش طره‌اش گرفته خراج　　ماه بخت شهره بر شب معراج
ز مگر دشتیم آل تب خوش　　شب چو عنبر زده‌ئی غش
بود گسترده ز انبساط بساط　　هر تهی از ملال و پر ز نشاط
بعد روشن دلی برادر هم　　دو برادر حریم جان محرم
صوفی از فیوض وارسته　　چشم از غیر یار بربسته
خسرو چار باشش تحقیق　　شهر هفت خادم تصدیق
رهبر و رهنمای اهل فقر　　سید و پیشوای اهل فقر

تاج الفقر و فخریش بر سر
خلعت رهنمائیش در بر

پادشاه دیار عشق و جنون
افسر جبههٔ خرد مجنون

آنکه از ظرف سخن بشکفت
در تحقیق را همی بسفت

نام او در دل خضر و جهان
در میان گفتگو ز عالم جان

صحبت جان چو در میان آمد
از لبش نغمه از زبان آمد

آتش از زبان زبانه کشید
جای حرف آتش از لبش بارید

آتشی نور در دلم افکنده
پای طاقتم ز جا برکنده

جسم لاله ز شعله‌اش بی‌تاب
ریخت بر آتشم ز رحمت آب

دست رحمت گشود و بر بست
دستم از محبت گرفت به دست

دست رفت و نهاد بر سر من
رشتهٔ گوشت پدید در بدن من

چونکه آن سکین قلب بجا شد
در دلم اضطراب زایل شد

آن گره بسته را دوباره گشود
در عقب بهمن چنین فرمود

دیگر از فخر اهل کبر
نامه را نوشته در این کار

شرح احوال روح و تنش
واندر این جاده طبع از نش

اندر این نامه چهره را تمام
داده را عار شرح نامم

لیک او را نگنجد در بیان
ور سرایم نکته هیچ در آن

تو مرا آن نامه را به نظم آور
زانکه لؤلؤ رسته نیکو در

داد رفیقی مرا و گوهر بار
جملگی را به بال نمای در آن

بنهادم به چشم و دل انگشت
خم نموده برای خدمت پشت

دارم امید از عنایت او
در عنایات بی نهایت او

هر مرا از خطا نگهدارد
تخم دانائیم به دل کارد

[illegible] ۱۳۸۷ [illegible]

آغاز داستان روح و آمدن او از
جبروت و ناسوت در کشور بدن

نکته دانان عالم لاهوت
پرده داران گنج جبروت

قصهٔ روح را همی گفتند
دُرّ آن داستان چنین سفتند

کو همی را بود روحش نام
ملاطف فسانهٔ ایام

ملک لاهوت بود ماویش
بود بی نام و بی نشان جایش

بود ذات بسیط و بی‌چند
در حد و کیت صفت نمی گنجد

بود گنجی خفی به مخزن غیب
گوهری مختفی به معدن غیب

شاهدی عاری از عیوب و علل
ذات پاکی ز هر نقوص و خلل

دلبری بود در شبستان شفیق / گشت مشتاق عاشق صدیق
خواست تا پرده گیرد از رخسار / تا کند حسن خود بهر اظهار
خواستم گفت عشق کیست چه / عشق آن کو شدش عیان که چه
دانست او دوست باید الدشر / خلق همه و ناشناسندش
قدمی کس که از زنی عشق / قصد کو را که کسب بی عشق
حق نهان بود در حجاب غمام / دیده بالای آن هوای ظلام
خواست طرف رخس خود بدراد / اندر آئینه خویش را نگرد
عاشقی هر خود کند پیدا / کند نقش بر جمال خود شیدا
دلبری را ز عاشقی نبود / زور حسن او عیان نشود
گر نبیند در آئینه خود را / نشناسد هر آئینه خود را
چونکه خود را بدید زیبا رو / صاحب حسن و طلعت نیکو
عاشق صادقش پدید آمد / تا که حسن رخش پدید آمد
زان سبب خواست حضرت یزدان / تا نماید جمال خویش عیان
پرده از روی خود براندازد / پرتو نور جهان در اندازد
شمعی از روی خود برافروزد / همچو پروانه عالمی سوزد

جوید از بهر خویش عاشق را / تا مر عاشقان دیدارا
کرد اول ز عالم لاهوت / او بخبر عالم جبروت
گشت پس جامع جمیع صفات / متصف ز صفات آن ذات

در تحقیق اسمای سبعه

اولین از صفات آن بیچون / در لطافت چو روح ز بطون
صفت علم بود نام علیم / گشت صادق بما حی قدیم
علم اعیان مرد چو گشت عیان / گشت عالم بحضرت اعیان
علم اتها برش چو شد تام / گشت نام علیمش خاصه
حکمتش اقتضا نمود ازم / در نهاد روح ز بطن عدم
هر د انبید از عدم ده وجود / در نبید دم به بود موجود
پس ارادت نمود رهای غنوا / گشت اسم مریدش معلوم
آنکه علم با ارادت حق / در وجود کس نبوده سبق
بهر ایجاد حضرت اعیان / گشت مقرون بقدرت ز نهان
صفت قدرتش نمود ظهور / گشت اسم قدیرش مشهور
آنکه اعیان مردش بود نمود / لیک در حال خویش بود وجود

شد مصور جمله اعیان · لاجرم مر اسم بصیر گشت عیان
الغرض اطلاع حضرت ذات · گشت پیدا بجمله ممکنات
التماسی نمود اعیان زو · کز عدم در وجود آرد رو
اطلاع و قبول حق ازا · بهرش اسم سمیع شد پیدا
بهر ایجاد حضرت اعیان · جمع گردید و گشت هر سه آن
پس قبول و ارادت و قدرت · جمع شد باهم از در رحمت
کاف و نون قبول نافع بار · گشت پیوسته باهم در کار
گوی اعیان بامر حق ز طول · آمدن سوی نطق هر دو کون
لفظ کن را چو گفت حضرت ذات · متکلم عیان شد و شد صفات
لیک آمیزش دگر شده صفات · می شود با بیان حیات
اسم حی این صفات را مایه است · جملگی را حساب سرمایه است
حی و شد این صفات را دایه است · بصر و سمع بی حیات کراست
پس تعین شد اسم حی قدیم · باشدش در صفاتها تقدیم

در بیان آفرینش آباء و امهات و موالید

از کرم بر جهانیان نقلست · کاندرین صنعت خدا عبرتست

عقل را چون خدا پدید آورد · پس بسی دانشش کرامت کرد
آگهی معرفت بحضرت خویش · خویش را داشت مختفی کم و بیش
در همین معرفت بذات خدا · خالق خلق و موجد اشیاء
سومش احتیاج او بخلق · در مرورها چو کس نبرده سبق
پس بهر سه معرفت چو نگه · جز از آن سه فزوده بیدا که
چونکه بر حال خویش شد دانا · نفس از آن دانشش شده پیدا
چو ز حق آشناخت این نقص · عقل را زان شناخت شد تقیص
احتیاجش بقا در این سیلان · جسم از آن شغل گشت عیان
پس ز عقل دوم بری قانون · نفس و عقل و جسم شد بیرون
همچنین یک بیک شده پدید · تا بنه عقل و نفس و جسم رسید
پس از آن شد کره اثیر و هوا · آنگه آب و خاک شد پیدا
گشت خلق از آن جماد و نبات · گه حیوان به بر لباس حیات
چونکه انها تمام گشت عیان · در وجود آمد از عدم انسان
چونکه مقصد ز ما سوی او بد · جامع جمله مرتب شد

در تخمیر گل آدم بیان حکمت در تخمیر گل او در اربعینی

معنی اندر صورتی گنجد | بحر اندر شبنمی گنجد
نیست مطلب قسم جز با خط | در نتوان گنجید او در ضبط
چون شد اعیان ثابته موجود | از عدم رو نهاد سوی وجود
هیکلی ساخت او ز ماء و طین | که او در جهت صباح عجین
چونکه رو ساختش نو ز آن | اربعینی عجین شده آن
چونکه بود آن دو جنبه ز شمار | خوست هر روح در آرکه هر
بود چشمش ز عالم سفلی | جان پاکش ز عالم علوی
هر صباحی حجاب ره شد او | یک حجابی فزود بر ره او
تا محجوب شود از ملکوت | الفت گیرد بعالم ناسوت
بهر جسم کثیف خاک بدید | بهر معاشش ز راه تحصیل
شد قوی آن حجب حجاب زوال | تا محجوب شد ز عالم حال
زان سبب مرکب نقصین | نیز بیش در پیش مقصین
تا در رفع حجاب او شود | زنگ او ظلمت از دلش برود
بگسلد دام دنبه ناسوتی | برپرد بال مرغ لاهوتی

از پیش جو ببر در رهٔ دین | همچو بادهٔ صوفی درویش
خواهی ار از حجاب تن برهی | سوی جانان بجوی رهی
رو بجو پیر کاملی دانا | وارهید او ز دام بند هوا
تا ازین دام وارهانت او | سوی لاهوتیان رسانت او
چون ازین گنج کس نبود آگاه | هیچ کس را نبود سویش راه
بهر آن در ازو ز خویش نشان | نیست در آن جایگه نمود مکان
ساخت آن نفس را بصورت خویش | داد او جایگه بحضرت خویش
آن دوازده در محیط بدی | جای آنکه پدید شدی
اگر او را نبود جا بوجود | کی ملک شد بسوی وی مسجود

[illegible] ۱۳۸۷ [illegible]

در تعبیر این حدیث نبوی صلی الله علیه و آله

ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب
فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیهم
الشهوة و خلق الآدم و رکب فیهم العقل
و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته
فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته
علی عقله فهو ادنی من البهائم صدق

در حدیث آمده ز حی مجید / کرده مخلوق را سه قسم پدید
قسم اول از آن فرشته بود / وز زنور فقط سرشته بود
نیست حرص و هوای نفس در او / هست از عشق حضرت هو
وز همین قسم میشود حیوان / کو ندارد مراتب انسان
شهوت و خور و خواب او را کار / می نداند سعادت و ادبار
زان سیم قسم آدمی زادست / کو از آن هر دو جنبه آبادست
از فرشته سرشته و حیوان / هم ملک نسبت دارد و هم انسان
گر کشد میل او بسوی ملک / رتبه اش میشود فزون ز فلک
ور بود میل او بسوی حیوان / میشود پست تر ز پایه از آن
در ضلالت شود به ز انعام / نشئه جهل را ز حرام
آدمی زاده چه سرشته قسمت / از در امتحان لب امت
فرقه یک از صفت چو ملک / رتبه و قدر او فراز فلک
شده پاک از نقوص جسمانی / گشته لوح عیار روحانی
در سرا و نماند حرص و هوی / یافته جا که تقرب خدا
از هوای هوس برون گشته / رتبه اش از ملک فزون گشته

قوم دیگر سرشته از حمق / در ضلالت جدا شده از حق
او فتاده بگنجه نفس لعین / همچو انعام در ضلال مبین
بی خبر از معاد و دین و سخن / نیکوئی را نکرده فرق ز بد
نفس عنصر او شده قاهر / پی نبرده بباطن از ظاهر
قسم سیم که بود آسیه / در بیابان سیر گاه بره
روز و شب عقل و نفس او جنگ / بلکه هر دم هم از آن جنگ
یار اگر غالب آید از کدام / شود او از فرشته تا انعام
نیست پا بالی درین فرودکش / باز در روبوی قصه اقدم
پیش از این پیش تو شرح او کرد / در بیانات مولوی بنگر
چونکه انگفت تا بنشئه نوشت / نامه آن همه خویش نوشت
چون چنین رو ز شه عجبن نگراد / رخت او ز آن خویش در هر راد

رجوع بحکایت روح و آمدنش در ملک بدن

مختصر کار جسم شد چو تمام / روح از امر قادر علام
از وطن رخت بخت بیرون برد / در عجب بیش بخت رخت آورد
زحف میرلود ز عالم جبروت / امر او تا بعالم ناسوت

دشت در صحن لامکان   گرد در خانقاه غم خانه
آستان دشت ان همه درز   اهل راز شهان خفی درویش
اهل راز عمر حق ر عالم ام   در دل وزیر و بر خلیفه عمرو
کز زمین در دیار تن افتاد   بود بجه در محن افتاد
در شدان پاک راه اندر جسم   همچو گنجی نهفت در طلسم
اندر و کشور نکو بنیاد   از سر شوق چون قفس بنهاد
در همه طراز کون مکان   منطوی عالم کبیر دران
هر زه افاق بر او پیدا و عیان   بود پنهان در او نمونه ان
روح در ان دیده چون سیه   خبر از انجهان او بسیه
ره در ان یک نقطه زنچه را   شد بر کت چهار تن دارا
اهل علم دو حرم صفرا   سیمین چون چهار سین شوا
چار ارکان طشان هم لقب   تن بسبب هلاکت جانب
یک تن ر اختلاطشان معمور   در بنا قصر چهار ضد مشهور
زان چهار استوار ایشان تن   ستوی زان چهار رکن بدن
بود جاری ز فیض ان ارکان   اندران یک چهار جوی عیان

جوی های نه محض وجود   مجری آن چشمه جود
رشد و شوخ و شیرین طعم   نکس رنج پنجش مدام
از در طبع جو طال چار   بایس در رطب بود ز ره چار
روح ر آنکه تن ببید اباد   اندران خطه پا بسته گشاد
سوکه بی جفت نجیب حاق   شد زبی همسرش طاطلق
نجه و سبزه دحر سه رو   بود او در فرج نام نکو
روح بکرف دوی الف   با چمرو زراو لب ش دی کام
معرونی ره ز خویش طلاق آمد   خویش ره جنت ان برو بخت
رتی چون گذشت ازان مهجر   لسری شد ازان سعادتمه
بهر اور خانه صحبت نم   نام روی گرفت الف نام
روح شد از رحیم ادهی شاد   هر بران رود باگزاد و نهاد
پس بقدر زمه حجب گفت درم   با میم گرد شیر ببهک بران
همه خطبه در زخواه آمد   گرد بزمت گردش بایت
بر کدام از ده بیر قباد   با میم در زمان بکشاد
بر کی کام بر جسم نکو   بیک شیرین خوش اندکسو

رفتن روح بقلعهٔ دماغ و استمالت دادن کارکنان آن قلعه را

گفت این رنج و بلا از اوست / کو که تا بسیج ره از اوست
پس بدروازه آمد همچو ماه / روی با صحت و فلاح براه
اول آن پیشگاه کشور رفت / کو در قلعهٔ دماغ گرفت
نظر لطف اندران انداخت / قلعه‌وش در اشرف ساخت
قلعهٔ دید از معایب پاک / قلعهٔ کز شیمه با فلک
ده محله در او بعد معمور / هر یکی در محله یک مزدور
اندران قلعهٔ عالی معمول / هر کدامی بشغل خود مشغول
شغل این زان همی نمی آید / غیر آن مرد کی همی شنید
اولین سامعه ز سمع بود / هرچه گفتند گو به او شنود
مستمع بر سموع اقوال است / کار او استماع اقوال است
هرچه از یک دگر شود مذکور / او باوصف سمع آن مأمور
باصره ناظر دومین مزدور / دیده را روشنی بود مشهور
در جهان صورت و لون هرچه بود / او به تشخیص آن دقیق بود

زشت و زیبا هر آنچه در دنیاست / او بعین الیقین بر آن بیناست
سیمین شامه شمارهٔ اوست / آنکه ادراک بوی خاصهٔ اوست
بیند هر فرق و فرق نسیم را / لیک فهمد ولی شمایم را
چارمین ذائقهٔ لطیف المذوق / مرتبه ادراک ذوق دارد و شوق
ذوقی ادراک طعم و روزیست / هست از و بشوق ذوق بهست
فرق بکند او ز روی یقین / ترش از شور و تلخ از شیرین
پنجمین لامسه لطیف اندام / کوست ادراک کثیف این اجسام
هرچه از جسم آیدش در بر / او ز کیفیتش شود مخبر
لیکند درک سردی و گرمی / خشکی و تری درشتی و نرمی

در بیان اینکه غیر ازین حواس خمس ظاهر پنج حس در باطن آدمیست در ادراک معقولات علوم

از برین پنج حس که در کیهان / هست حیوان شریک با انسان
آنکه گفتیم حس حیوانیست / حس جان با بقیت انسانیست
آدمیرا است پنج حس دیگر / هر یکی در درون او مضمر
حس تن ظاهرست در میدان / حس جان است مختفی پنهان

چشم هم ظاهرست و هم پیداست   چشم باطن نهان و هم پنهانست
چشم و هم ناظرست در رخ دوست   نظر آمد بنقد او در پوست
چه بباطن تو چشم دل بگشای   تا ببینی جمال تو وجه خدای
عالم غیب گه شهود شود   بنگری ملکهای نامحدود
ارنی انظر چو نطق موسی گفت   لن ترانی ازان سبب بشنفت
چشم ظاهر کجا و دید شمس   کی هوا را توان نمود لمس
تا نگردی تو از اولو الابصار   نبری ز آفتاب برخوردار
مرتقی رو بسوی چشم عیان   تا که گردد گشاده چشمه جان
پس کسی از دو چشم تن کورست   لیک چشم دلش همه نورست
گفت حق آنکه در جهان اعمی‌ست   اندر آن دار نیز نابیناست
هر که اعمی بود درین دنیا   نیز در آخرت بود اعمی
اعمی آنست کاو بصر نبود   رسته از قید آب و گل نبود
گوش سر مستمع بر اقوالست   گوش سر مستمع بر احوالست
نشنود غیر قال قیل این گوش   لیک گوشیست راز بنیوش
گوش باطن چو بهر پنهانی   بشنود نغمه‌های رحمانی

هر کرا گوش هم ز نور خدا   بشنود نغمه‌های روح‌فزا
نغمها بشنود ز عالم حال   بانگ تسبیحها شنود از جمال
بشنود او بگوش حال هر دم   نغمه تسبیح حال ز آن عالم
گر شده باز بهر چار اضداد   بنده گمتر بهر تن آزاد
از غریبی و یار گشته جدا   اوفتاده بدام کرب و بلا
از غربت جدا شده ز وطن   هسته جا را دلکش خوب تن
سیر کن زی وطن فخر جهان   گفت حب الوطن من الایمان
ذوق تن طعم نان همی یابد   ذوق دل طعم جان همی یابد
این دهانراست حرص و آز طعام   دل دهانراست کشف راز طعام
این دهانرا ز بهر نان خدا   برکشاید دهان غیب ترا
چونکه گردد دهان غیب بباز   بینی هست نعمت از مطبخ راز
ذوق جان بسته با نور هستی   گوش یابی ز مستی رستی
هر که طعم غذای روح چشید   از لذائذ تمام لب کشید
معده را از غذا تهی نما   تا که ممنون شو ز نور خدا
مدتی باش از غذا ممنوع   ز آنکه باشد طعام حق رجوع

شمّ من از نسیم بویانست   مغز خالی از نسیم جانانست
کرده بر مشام جوانی   نکهت باد زار رحمانی
شامّه بر شمیم ازهار یافت   شامّه بر شمیم جان راه یافت
گر نه بو شامّهٔ جهد را   از همین کی شنیدی بوی خدا
لب نفهمد دهن صریح حسن نکو   هست ذوق در دل تو مضمر
می چشی زحمت روی زرتاب   حسنهای تو از قبیله زیبا
حسن تو بس حلاوت زر   در کلیسا و کعبه سجده دید
گر ز مزی توهای لطف   باغ و دراق نبات ذایقه زبان
سیمین گفتگو با بن و بیان   گفتگو لب سوی عالم جان
در ره ره نور عرفان یافت   آنکه در ره سخن باطن یافت
ششمین حس مشترک در صور   اولین دفعهٔ آمدش منظر
بوی اینها تمام عرضه شود   آنکه در خط خیال رود
هفتمین آن خیال و از پیش   در ز اندیشه آورد تشویش
هرچه از حس مشترک آراد   او کمر در محافظت دارد
هشتم از ما بود آن که گنج ر   آن تصرف کند در خاطر

آنچه را حس مشترک آرد   چون بهمت خیال بسپارد
متصرف چو گشت آنها را آگاه   همه را اندر او نکو ز راه
بنهد او بسیم آتش فطنه   گوهر فارق میان نفع و ضرر
ضر و نفع را ممیز او است   او است فارق میان دشمن و دوست
دهمین حافظ تمام صور   حافظ مخزن در و گوهر
نقش او چو لوح محفوظ است   آنچه او را دهند محفوظ است
هرچه دارند به ودایع دهم   او بگنجینه ضبط نماید
میکند حفظ در خزینهٔ خویش   تا چو خواهند آورد در پیش
روح در عهد ماندن آن کشور   چون بعین العیان نمود نظر
رعب فرد و ستمها را دید   بهر حسبان بر دو نشان نکند

رفتن روح از قصبهٔ دماغ بقصبهٔ جگر و واقف شدن از احوال و افعال کارکنان آن کشور

چو که زان کاران بند پرداخت   سوی شهر جگر علم افراخت
گشت صحت مزاج روان   سوی آن بقعهٔ بهشت نشان
چون بدان کشور بدیع رسید   نیک مطبوع کشور را دید

اندران کشور بهشت آیین هشت تن دیده با کار و گزین
هشت خدمتگر حمیده سیر اندر آن شهر دیده خدمتگر
هر که را خدمتی بد مأمور اندر آنجا بشغل خود نزدور
نه مران را ز شغل آن خبری نه ز افعال آن دران اثری
اولین غاذیه در از طعام بدل و بخشش کند بخاص بدوام
قوت قوت ازو عالمرا پرورش یافت جسم آدمرا
دومین نامیه جهان سداد در نمو ملک تن از او آباد
زو رسد باد جسم تو در نمو اعتماد طبایع است باو
صورت تن چو قصر بر افرازد او بتعمیر آن بپردازد
سیم از عاملان آن مسکن مولده بوده عمارت تن
چو بری بهره جمله زیاد ملک تن را نهاده او بنیاد
چارم از عاملان مصوره است طرح او صانع ملک آرایست
هر کجا صورتی است نغز نکو یافته صورت ظهور از او
چون بملک بدن غذا آید اولش هر یک جسم بنماید
همچنان جاذبه بجذب غذا عمر اوست اندرین تنها

چون درآید غذا بملک بدن او ز ظاهر کشد بباطن تن
ششمین ماسکه در مرحله غذا جاذب جذب بکند او را
او برآرد لفافه و گذارد کافت قوت روان آرد
هفتمین هاضمه بهضم طعام بسعی زورست آن نکو فرجام
خام با پخته ز چه بر زود ز آتش از حال او برآرد دود
هشتمین دافعه بر چه کثیف یافت بهر لب کش وش لطیف
صنف بر هر کنه و اصل در دان ره از آن کنه بیر
روح از وضع شهر شده آنا کشف بر عاملان آن بینا
آنچه بود از نکو بنظم بساخت هر یکی را بجای خود پرداخت

در بیان تعریف دل

ساقی از مهر جام نور دهد ای بگیسوی تو جلا بیوتر
پر کن از آن می شفاعت رکاب تا نهم پای رهبر رکاب
لوح مهر را زباده صافی کن دم جان را زباده شافی کن
قدمی نه بجبروت مهر سخن کن فروده جبروت مهر سخن
مهر صدارت مخزن اسرار نور حق رب مطلع الانوار

هم ز رب اینجا عرش یافت — وز فروغش عیان مهر یافت
از هر ره نسبتی بی بهره است — در جهان او به امینی شهره است
رو به سفلی جهت کاه و جو خر — بلکه از کاه و خر بود برتر
گفته او را خدای عز و جل — همچو گاو و خر بل هم اضل
گر کشش عرش و جهان فلک — هست بگو عرش ز روی خاک
مبدء جان در او نشیمن یافت — طی ره معرفت در او بشتافت
روح کو هست تمیزش برتر — عقل کو دربان بود بر درش
هست پس نفس خانش خفته — نفس حالش چو باد رفت در بر
روح آیت و نفس همچون خاک — زین جهت شد برای آن نتیجه پاک
سوی هر دو دل از رب گردان — نام قلب گشته است ازان
هر که غواص گشت در یم هو — بشود در نفیسش حاصل
معنی دل کرد نخ حاصل — در وجودت شود همی آدم دل

هست عرش حضرت رحمن
هست تختگاه حضرت جان

چونکه آمد سماء دل بوجود — شمس جان از آن طلوع نمود

در اطوار سبعهٔ قلبیه

هست اطوار سبعه اندر بر — گوش کن تا ز من کنی تو خبر
اولین طور صدر دارد نام — که بود جای گوهر اسلام
در تو خواهی دلیل از قرآن — شرح الله صدره بر خوان
صدر را نام از شرح گردید — نور اسلام اندر او تابید
ور ره محرم دم ز انوار — هست بی شک وسوسه را گاه
راه یابد ورا وساوس نفس — تیره گردد از آن ز حس نفس
قلب طور دوم بود از بر — بود ایمان در او شود حاصل
زان سبب در نبی چنان فرمود — کتب فی قلوبهم زو
هست پرده صفات نفس از بر — لیک بینائی است ور تو عاقل
سیم از طور آن شغاف بود — معدن حب با شغاف بود
هست جای محبت و الفت — منبع مهر و رأفت و شفقت
طور چارم از آن فؤاد بود — مسکن رؤیت و وداد بود
پس از آنجا بود محل شهود — سر غیبی در آن شود مشهود
حبة القلب طور پنجم از آن — معدن حب ذات در سبحان

[illegible]

زان نشیم طور را او بود آن پر تجلی در او فاش عیان
هست گنجینه خانه اسرار منبع حکمت و خزینه یار
مخزن حکمت و صفا و نجات مجمع علم علم الاسمائست
منتهی القصد طور هفتم اوست مستقر انجا بود نشو از اوست
باطن جان در او ظهور کند تا در از اطوار ظهور کند
این بود سر انکه در عالم پس مکرم بود بنی آدم
هر که این هفت طور دریافت جان او روی از جهان برتافت
کار او از زمان رسد بحصول راه یابد به بارگاه وصول

در بیان آنکه طالب تصفیه سر را باید به صاحب دلی رجوع کرده ذکر را به انعام
که فَسْئَلُوا اَهْلَ الذِّکْرِ اِنْ کُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ جل ذکره تلقین کند
در دل است که لوح هر صیقل جمال شاهد غیبی در او نمایان شود
وَلِکُلِّ شَیْءٍ صِقَالَةٌ الْقَلْبِ ذِکْرُ اللهِ

گر تو خواهی که دل صفا یابد واندر او نور معرفت تابد
اندر آ از طلب در آن درگاه کاملی را بجو ز راه آگاه
مرشد کاملی بجو ز آغاز تا از این ناقصت رهاند باز

تا قضای نفس زتن به برد دل ز چرکی رها گیرد
تا که آیینه دلت را صاف سازدت جام جم همه اوصاف
از کدورت نمایدت پاک شود صافی این هر دوک
چو صدف را بیافت قطره باران گشت آن قطره گوهر تابان
رو بجان کن بجو جانی ترک سر گیر و جوی سامانی
نوح وقتی بجوی در کشتیش بنشین باش ایمن از تشویش
تا نمانی زان سفینه چون کنعان تا نگردی تو غرقه در طوفان
شود از شیخ چشم تو روشن گلخن دل از او شود گلشن
تو ز لا تعلمونی ای نادان بار خواهی ز ذکر قصه جان
هان بره آی ذکر را بگزین تات ذکر خدا کند تمکین
هر ترا اعراض هست چون ناپاک ذکر آید نمایدت زان پاک
ذکر کن ذکر تا ترا جانست پاکی هر ز ذکر یزدانست
مرده هر باشد آنکه ذاکر نیست حی باقی بغیر ذاکر کیست
باش ذاکر که تا رهی ز ضلال اندر آیی بقرب عز و جلال
مرد با ذکر حق انیس بود با خدا دایما جلیس بود

۱ گفت سلطان ولایت علی هادی گمراهان علی ولی
هر که او ذاکر بذکر شد مشغول در دلش نور حق نمود نزول
حق کند جلوه اندران دل که نماید بذکر نام خدا
ذاکر از حق رسیده مطالب فطوبی لهم و حسن مآب
چون تو فانی شوی ز ذاکر بذکر شهود حاصل از ارباب فکر
کش را بر ز مرآت نقش ز دل شود مظهر جمال و جلال
کشف یابد بدل خود ز خفی کنه ای چه ظهورش صفی
می نگنجد خدا ارض و سماء باشد اندر قلب مومن جا
از علایق چو دل جدا گردد الکمی خانه خدا گردد
اندر آن دل که هست حرص و هوا کی بود جلوه گاه نور خدا
از علایق مجرد باش که تا تابد اندر دل تو نور خدا
رو مجرد شو همچو ملک بال و پر باز کن بسوی فلک
باش دائم بذکر حق مشغول تا رهی تو ز دام نفس جهول
ذکر کن تا رهی ز نفس شریر اُذکُروا الله ذکراً کثیراً
در زبان باش ذاکر از دل و جان تا در قلب تو باید اطمینان

همچو سلطان عشق در انگاه شاه عشق امیر آن خرگاه
هر که از همت عشق آید لشکر شوق و نفی باید
تا کند نفس شوم را در دام بکشد تیغ ذکر را ز نیام
بزند گردن هوا و هوس مرغ دل را رها کند ز قفس
خانه قلب را چو پاک شود از صفات ذمیمه پاک شود
از صفات ذمیمه گر شود صاف پر شود از حمیده اوصاف
چون صفات حمیده شد در حال دل شود مظهر جلال جمال
از صفات حمیده هم آخر دل گردد ز ای حمیده سیر
زانسبب حمیده غیب بر گهر از جمال غیب برت
چونکه رخسار گشت حالی دل مسکن یار اندران منزل
جلوه گر گشت اندران حضرت ذات شود مظهر تمام صفات
از ما وصاف لطف جلوه کند مهر او تیرگاه خیمه زند
در تجلی کند بنعت جلال در نقوش شود بوصف جمال
منقلب می شود ز لطف و قهر حق که نه بین الاصبعین است
ای حسن آنکس اهل ذکر گزید فارغ از فدای کل کسید

می نگنجد صعوبت هر سال — باز رود سوی روح قصهٔ آن
روح چون از جگر بساخت رحیل — شد سوی شهر دل خبیر آن

رفتن روح از قلعهٔ جگر بشهر دل و طرح اقامت در آن انداختن و مقر سریر سلطنت ساختن

چونکه در شهر دل رسید از راه — کرد بر وضع آن دیار نگاه
دید شهری ز طرز باغ بهشت — کشوری راست کرده باغ بهشت
بنکوئی بمثل عرش عظیم — شش تن آن الحاکمه گشته مقیم
اول آمد بکوی جانب راه — هر رسید رو بمنزل دیگاه
در همین خوف انکه زان با فر — از اهاب رسید اهر نطفه
بهمین شان همی محبت وال — بهی الف و محرک آن
چار بین را عداوت حرت — در محل ظهور عمارت
بهمان را فرح مقوی سرور — در بود بنشاط و سرور
ششمین غم در سور جهت — کور فرط غرور اهل کرب
روح را شهر دل پسند افتاد — نیک مطبوع و دل پسند افتاد
علم خسروی در او افراخت — پس به تعمیر آن بدو پرداخت

اندران کشور که نهاد — هر چه ویرانه بود کرد آباد
پس فرح با محبت و امید — کرد کو خصمی دید پدید
پیش خود خواند در رحمت فزود — باب احسان برایشان بگشود
چون در اینها صفای باطن دید — بهر هم صحبتی خویش گزید
غم و خوف و دیگر عداوت را — آن سه سرمایهٔ شقاوت را
کرد از شهر و کرسی تاراج — هر سه را کرد از بهر اخراج
آن سه آوارهٔ جهان گشتند — با دل کینه جور دان گشتند
روح مسرور و شادمان گردید — کام بخت و کامران گردید
مایهٔ شادیش مرتب شد — پایه اش برتر از ثریا شد

طرح مجلس انداختن روح و اخلاط اربعه را حاضر ساختن و نواختن و هر یک مکانی معین داشتن

روزی آن پادشاه کشور جود — زیب و زینت فزای ملک وجود
در میان طرح مجلسی افگند — بزم را از عبیر و عود آگند
چونکه آن بزم را نکو آراست — انجمن آن نمک را درخواست
کرد سودا که چارهٔ مشکین — محضرش را عبیر آگین

تو ولی بلغم چو خود دارایست پیکر لاله فام را چه بهاست
همه اسپید گون قبا پوشید پس به آئین بزرشه کوشید
که صفرا نشاند زر شه زرد خلعت زرد تا به که برد
همچنین از رنگهای گوناگون شد ملون چو وردی بوقلمون
بزم شه از بنفشه و سوسن بوی نرگس وزید و نسترن
گشت روشن چراغ مجلسیان شد معطر دماغ مجلسیان
روح از روی لطفشان بنواخت بهرشان منزلی معین ساخت
داد تشریف درحوالی دل بهر هریک جداجدا منزل
باب احسان گشود بر سودا داد از زر سپهر زاو را جا
کرد صفرا انعام ورزیده بهره شد ز التفات زهره
خون جگر را قرارگاه نمود بار بسته در آن رواق گشود
نیز بلغم ز حضرت شاه رفت و نفس را نمود نزلگاه
کرد تعیین جوهر او را جبار بهرشان داد بهرهٔ زغذای

طغیان ورزیدن اخلاط و بهم برآمدن و مخاطب بخطاب عتاب آمیز روح گردیدن

زانکه هر یک سر غرور دار در سر از باده نیم شرر
چو که از شاه سر بلند گشتند با ز حصه خود پریشان هستند
در جنگ و جدال بگشادند داد قهر و عتاب را دادند
دیر در خون چو فرقه سودا آتش اندر درونش پیدا
سر او شد ز بار کبر گران حمل آن عار کی بار گران
آنگه از کین زبان طعنه گشود سوی صفرا چنین خطاب نمود
کای سراپا ملال و غصه و غم پای تا سر تمام رنج و الم
ای تو سرمایهٔ ملالت و درد رویت از کثرت ضلالت زرد
قهر داری مرا همی شاید مر مرا پرتو زروی آید
زانکه من منشاء خیالاتم مدرک جملهٔ مقالاتم
می برم مدرکت هر افعال مصدر فکر و عقدهای خیال
دل صفرا از این سخن بخروش گفت ای پیر روزگار خموش
از گزاف این همه چه میلافی لاف بیهوده چند میبافی
تو سیه فامی و جنون انگیز هستم از آتشین قطره خیز
من طرازندهٔ مقالاتم مرتقی شکر کراماتم

خون ز شریان شده در جوش تیز   خفقان کرد و در خیزش تیز
شد سیه سرخ گونه زش تکین   رو بصفرا نمود از خشم کین
گفت سوی تیغ کام تند مزاج   السریع الحلال دیر علاج
دعوی کذب میکنی ز چه   لاف بیهوده میزنی ز چه
منشأ هزل و گمان بیهده منم   باعث و بانی و نخو منم
جسم را از من است سرمایه   روح را از من است پیرایه
هست بی من وجود کالمعدوم   من وادم لازم و ملزوم
مردن و زندگی ز من دارد   روح پایندگی ز من دارد
گو نباشد وجود من موجود   روح در ملک تن نخواهد بود
نغمه آشفته گشت گفت نخی   که چه دم میزنی ز چند و ز چون
هم تو دانی که بانی تو منم   باعث زندگانی تو منم
احتیاجت بمن بود روشن   تکیه باشد وجود تو از من
روح آمد ز جنگشان بستوه   شد پریشان ز لاف آن انبوه
یافت از اختلافشان آزار   گشت از اختلاطشان بیزار
داد داد امانت آن شه را   سوی ایشان زبان طعنه گشاد

گر شما چار تن حریف بید   گر شما گرد نازکی شاید
پای از حد خود برون منهید   خویشتن را عبث تعب مدهید
گر ز اندازه سخن رود بیرون   در شمار از کین بریزم خون
نفس بر جوت زان میان انجار   بنشستند گوشه ناچار
بار بستند از خبر در جنگ   صلح کردند از سر نیرنگ
تا که با قسم حقی پابند   سر ز فرمان روح نتابند

آمدن خوف و عداوت و غم با لشکر پیکران و دیار بدن را تصرف در آوردن و حصار دل را محاصره نمودن

لشکر آراان سه سفیه علم   خوف حیلت کرد و عداوت غم
پی فرمان شه ملک ستان   کرده یغما برسته ملک وطن
مدتی آن سه بخت برگشته   در غم هجر بند سرگشته
پیش هر کس در روی آوردند   همه از ذات روح سر بنهند
گر بما ظلم بی حساب نمود   ملک ما را ز کین خراب نمود
گر برون ز ملک تن ما را   ساخت آواره از وطن ما را
یاوریشان ز هیچکس نمود   گره از کار بسته شان نگشود

روز دیگر بهر شورت باهم بنشستند با دلی پر غم
سخن از هر مقوله گفتند در ز هر جنبه را بسفتند
گفت عشقم صحبت جان فرح باب فتحش ز دانش مفتوح
چونکه از صحت استقامت رفت در دیار بدن آفات یافت
صحت او را اگر پدید شدی کی چنین صاحب فراش شدی
گر بصحت توان شکست آورد ملک تن را توان بدست آورد
تا در او راست مستقیم مزاج برخ است بسته باب علاج
در علاجش اگر خطا آریم روح را از میانه بر داریم
آنچه از ما شود دیار بدن بسته گیریم شهریار بدن
این سخن را چه زیرکانه نهاد هرچه دارائی او بسینه افتاد
پس مصمم شدند بهر قتال عزمشان جزم شد برای جدال
بود در زیر خط عداوت را آن خطا را که پر شقاوت را
خیل افسردگان و لشکر بی حد سر آن فرقه کذب و کین و حسد
داشت در حکم خوف جیش شعار لشکر جنگجو برون ز شمار
حیرت و اضطراب و وحشت شوم بود سالار آن سپاه ظلوم

خیل غم را بخط امراض زر فرقه بود بی ز حد بشر
بود سالار آن سپاه گران محنت و حسرت و دگر حرمان
روشنائی قبیله را انگاه بنمودند هر یکی آگاه
نامه کس بهر طرف فرستادند لشکر خویش را خبر دادند
در مجالی گرفت و کوی زن بود آسوده در دیار بدن
بنشسته بشنیدند هر دو نفس از قید و بند غم آزاد
آن سست مرده جفاجوئی ره بیماران رفت بجوئی
با سپاهی ز حد حصر برون در دیار بدن نشسته درون
علم افراشته بر در دل در تزلزل فتاد کشور دل
چونکه خطر را بروح از پیش بود سوء المزاج از حد بیش
عقده از کار روح نگشودند یاری الغریب ننمودند
او هم از رخصه بر نخست در او را بروی خویش بست

نامه نوشتن روح بجن عشق و عقل و طلب یاری
از آنها نمودن و مدد خواستن

چونکه سرآمد زمان شاد روح بر رخش بسته گشت باب فتوح

هم فضولی در دربار او خفت   یک دو روزینه دیوان خفت
خواند یاران خویشتن را در پیش   گفت کای مصلحان خیر اندیش
فتنه انگیخت از عداوت غنیم   رفع او کنید باب ستم
نیک باید کجا را اندیشیم   رفع این فتنه را تدارک دیم
فرح آنگه کشود لب به سخن   گفت کی بابا حیات بدن
حسن نامی برادر قدیم   بود با من رفیق یار ندیم
من باو شاد و او بمن خرم   او بمن یار و من باو همدم
باشد از زرگری اوستاد   همه زرگری ازش برباد
بس محبت ز روی صدق و صفا   گفت کای شهریار با وفا
آشنائی بحرف عشقش نام   ز فنون دلاوریت تمام
گر حضار او اجازه دهی   سینه های خوف و غم تهی
گفت اسد کای خلاصه جود   ای نکو سیرتا لقای وجود
دوستی و مروت اهل خطر   در برون است فصل او از نظر
گر به حضار او دهی فرمان   ارش زود با سپاه گران

روح فرحو نامه کشید را داد   نامه بنوشت و مهر شان بنهاد
پس در قصه را بجمله گشود   آنکسی را به ره روانه نمود

رسیدن فرح با نامه روح بنزد حسن

چون فرح شد برون بکمک   با دلی پر ملال و رنج و محن
روز و شب ره سپرد و یک ماه   تا که خود را بنزد حسن رساند
حسن را دید با کمال غرور   بنشسته بر بساط سرور
پیش او رفت و کرد تعظیم   نامه روح را باو تسلیم
حسن بگرفت مهر از سر آن   را بخواند تا به خاتمان
چون ز مضمون نامه شد آگاه   سوی فرح از نو گردید نگاه
گشت آشفته همچو طره خویش   خوشتر از زلف خویش گشت پریش
لب شیرین روح بخش گشاد   پس تبسم کنان جوابش داد
کی بری از کمال و فهم و هنر   تو ره از خیر و دقتی نه ز شر
آنکه آتش ز عشق بیزاری   باشد از عقل کاردان عاری
مهر یاری او ندارم من   تخم مهرش بدل بکارم من
عشق باید در قرین دارم   تا بگرو یا که ضبط من تا نم

زر معانی و نقل عشق نمود　　چون منی را ز خوان آسود
فرخش گفت کای سرافراز　　خلق را بر در تو روی نیاز
چون نکردی تو چاره سازی من　　ننمودی تو دلنوازی من
پس همان به که از سر یاری　　در بر خود مرا نگهداری
حسن را این سخن قبول افتاد　　در رأفت بروی بگشاد
که ازین پس محبت آزادش　　در پناه ز مهر جا دادش

رفتن محبت با مکتوب روح بخدمت عشق

چون محبت گرفت نامه ز شاه　　خاست از جا و رو نهاد براه
همه جا ره نورد و ره پیما　　ره سپر بود همچو باد صبا
پس به پهنای رخش همت راند　　خویشتن را بنزد عشق رساند
پیش سلطان عشق برد نماز　　بر در او نهاد روی نیاز
در حمد و ثنای او در سفت　　پس ز روی نیاز با وی گفت
کای خدیو بلند آوازه　　ای جلالت برون ز اندازه
دارم از روح شاه ملک سخن　　تازه پیغامی ای رفیق کهن
پس ره بسته از زبان بگشاد　　نامه را در کنار عشق نهاد

عشق آن نامه را چو برداشت　　از سرش مهر و کسر برداشت
خواند مکتوب را ز سر تا پا　　گفت آنگه ز روی استغنا
کای ز تو قصه‌ای شده شیرین　　ای مرا یار در همه دین
روح با لیت عشرت و شادیست　　هر گران است و فعل عقلی است
به ز حسن انده او بود اثری　　نه ز عشق و محبتش خبری
من بجای خیال تمامیم　　هر کجا حسن باشد آنجاییم
چون محبت ز عشق کام ندید　　شد گریزان به لشکر امید
توسن از شرم سوی روح براند　　هم در آنجا ز برد عشق بماند

آمدن امید بفرمان روح بنزد عقل و طلب مددکاری نمودن و اجابت کردن عقل خواهش او و بمدد او آمدن

چون برون شد به شهر دل آمد　　با هزاران امید ره جوید
سینه پر درد دید با دل پرخون　　کوه و دشت و دگر بود هامون
پس چنان دید در خور همت آخت　　خویش را بر حریم شرف بتاخت
بوسه بر خاک داد و برد نماز　　از ثنایش بدل کشید طراز
بر ثنایش گری زبان بگشاد　　گفت کای مهر آسمان سداد

ای فنون را تو گشته سرمایه / بسته بر کار از تو پیرایه
اولین مبحث کتاب وجود / آخرین صفحه صحیفه جود
عطر بخش دماغ ادیان / کو بهر شب چراغ عالمیان
ناخن تو گره گشای همه / راه بردار و رهنمای همه
رو چه آمدست عقدهٔ در دل / که بود حل آن بسی مشکل
خطری سخت دارد او در پیش / هست از خاطرش از آن تشویش
مانده در رنجش در ملال و وبال / هست از چاره روی چاره سگال
سخت درمانده است و بیچاره / بسته بر روی او در چاره
این زمان از تو طالب مددست / مددش نیز هم بجای خودست
چه شود از ره وفاداری / لطف آور اگر کنی مددکاری
چو شنید این کلام عقل رفیق / دلش از بهر روح گشت رفیق
خواند او خندق نمک را در پیش / لشکری گرد کرد ز انجم خویش
آن سپه را بسیج جنگ آراست / خاست با تیغ جیش چپ و راست
روی دل سوی ملک تن آورد / با سر خوف و غم شبیخون برد
بر سپاه عدو شکست آورد / خوف و غم مرده را ابتر آورد

بنه را پای خوف و غم بنهاد / جان شد از دام خوف و غم آزاد
چون عداوت بدید جای قرار / پشت بر جنگ کرد و رو به فرار

گریختن عداوت از جنگ لشکر عقل و پناه بردن بخشم و طلب یاری کردن از او و جواب گفتن خشم او را

چون عداوت از آن میان بگریخت / فتنهٔ دیگر از نو انگیخت
چون از آن کینه ور جان در برد / راه در کشوری دگر سان آورد
علم دشمنی ز کین افراخت / با مرض طرح دوستی انداخت
خویش را با وی آشنا بنمود / در صحبت بروی او بگشود
بر سرش ناگاه با دلی پر درد / شطری از حال خویشتن گم کرد
گفت با وی مرض که ای سردار / خویش را در حمایت من بسپار
تا که من حیله برانگیزم / روح را خون بخاک ره ریزم
در دیار بدن روم بحیل / افکنم اندران دیار خلل
حیله را رو بهانه آغازم / رخنه در پایه جبل اندازم
خون آب جگرکش بی رنج / شهر دل را بپا کنم دیم
آتش افروزیم کم بنیاد / خاک آن خطه را دهم برباد

یک بیاران شویم آنگاه   که درآن نوم و بیگه دارگاه
منزوی در آن ممالک گشت   رغبت اهل آن شد با جهت
تاکه آن را کنم دست آویز   واندران جا نهیم پای ستیز
گفت با وی غذا در استبداد   کای خراب از تو گیتی آباد
منزوی در دیار معده است   کاشنا با اهالی انجاست
ملک تن از تردّدش معمور   ساکنانش همه بدو مسرور
گر تو خواهی در آن دیار روی   با غذا بایدت در یار شوی
با غذا یار شو بملک بدن   پس باخلاط طرح مهر افکن
در اخلاط گر شوی واصل   مدعای تو بشود حاصل

پیوستن مرض خود را بغذا و در زمان رفتن و فتنه آغاز کردن
و همت گماشتن عقل بنصرت روح و علاج آن

چون مرض شد ازین سخن آگاه   در غذا رفت اندر آنجا راه
رفت سوی غذا دوید روان   همچو تیری که بجهد از کمان
چون قضا کار را بسر فرمود   در بساط غذا نزول نمود
در بر سرد و خشک آن بنشست   خویش را گرم و تر بدو پیوست

گفت کای مایه قوام بدن   تقویت بخش جان بستن تن
منکشف است مر مرا از چهر   نیست جسمی بو جهان مشکل
کرده از کار این ری بگذار   هر کرشمه از نسب ی
گفت با او غذا ز بحث چه جست   گر چه گفت فاده از حرجست
یار گوناب رهنما گردم   عقده هات را گره گشا گردم
گفت او را مرض پرست مرا   کار از رد جهات با سودا
تو مرا زود زود ار در جان   در دیار بدن مرا با و بران
پس بخواهش غذا نهادش پیش   برد او را بملک تن سوی خویش
پیش از آنی که کس شود دانا   زود او را بیزد بسودا
چون شود آرسیده خوابیدن   تا بدر ردش ز مرز خوبیدن
رونقش از مرض چو فرمان شد   زود از مرز خوبش بیرون شد
فتنه در کشوری نمود آغاز   دست جور و ستم نمود دراز
گرد آورد لشکری بسیار   کرد آنگه صداع را سردار
از پی جنگ پس علم افراخت   در دیار بدن غلغل انداخت
یافت صحت خیال اماهی   کوکشیدست بر کمرگاهی

روح را کرد از زبان اعلام   تا نماید بر همه آن اقدام
روح پس عقل را بخود خواند   دین خبر را بسمع او رساند
رفت چون عقل ازین خبر   از پی رفع آن عیب کمر
چون خبردار بود از آنکه عدات   آنچه او خود محرک سودات
خواند و پرسید نام را در پیش   کو برادر بصحن خزانه‌یش
بهر حفظ حواس خمس که داشت   دانکهی آنچنان مقرر داشت
کر کند ذائقه برادر زنبول   سامعه هیچ نشنود قانون
باصره از عمر باشد دور   شامه بود نگیرد از کافور
ساخت او را بدان صیه بون   پس رقم زد بمرهم کر خون
منتشر گشته بود خمس مزاج   نیشتر زد بسی بهر علاج
خفقان رفت هم چون الحال   رگ گشودش ز اکحل و قیفال
چونکه بود اینچنین زبول که دید   مرض از صحتش عیان ناپید
دید کو شد بدام عقل زبون   رفت از نزد او بجهد برون
غیر باد فنا نهاده رجوا از   بالسر صدره کشیش بسر از
مرض افسانه چو دل را داد   در سر او هوای فتنه فتاد

لشکری گرد کرد از حد بیش   ساخت مهرا ز کین لشکر خویش
آتش افروخت درد با بر تن   در فتد زلزل فتاد استن تن
باز صحت نمود عرضه برج   تنگ شد زین قضیه عرصه برج
برد بازانچه بعقل سلیم   کرد سررشته را بدو تسلیم
عقل بسم الله بحکمت کرد   بابه تدبیر رفع علت کرد
گفت پرهیز را ز پی پاس   بنشیند به بابهای حواس
ذائقه محترز بود ز شراب   باصره ننگرد گل سیراب
شامه از شمیم سبزه مشام   باز دارد هزار دو استشمام
سامعه از نوای شور انگیز   بکند اجتناب دائم نیز
چون چنین کرد خصم ز جوش افتاد   کشت معکوس دار و جوش افتاد
مرض از این قضیه در غم شد   رفت از آنجا بر نغیم شد
در دم از بهر می خون بگرشت   باوی آن نشئه باز هم گشت
نشئه او را ز غلطش انگیخت   مرتب بر تباه کاری ساخت
کرد آنکه لوای کین بر پا   گشت سردار خیلش استسقا
صحت از علم چونکه آگه شد   باز آنجا بحجرت شه شد
کرد از آن قضیه اش آگاه   برد سلطان دل بعقل پناه

عقل دیگر ره از پی امداد	زر تدبیر چاره را بگشاد
گفت با صبر رو که تا دردم	قوت قوت بگیرد از بلغم
قوت او را به چاره کم سازد	تا که از قوتش بنیه بازد
ذائقه از شراب جام دگر	نشود بهره یاب و فایده بر
سامعه با سماع نغمهٔ دف	نشود گوش هلکی چو صدف
باصره ننگرد به لؤلؤ تر	شامه بگذرد ز نیلوفر
گفت بلغم بدین وصیت زبون	این هوا رفت از سرش بیرون
چون مرض دید کو تنزل یافت	سوی صفرا عنان همت تافت
خواند افسانه‌ها ز حد بیش	تا که او را نمود رام بخویش
رفت صفرا ز راه از دم او	گفت این زرد روی همدم او
یرقان را نمود با او یار	گرد با لشکرش سپهسالار
یرقان را مرض سپه انگیخت	فتنه اندر دیار تن آمیخت
صحت از عقل یار همت خواست	بهر دل کار لشکرش درخواست
داد پیغامبر چنین فرمان	ده بگردد بسوی زهره روان

آنچه اسباب قوه صحت است	که بدان چاره کن اذیت است
جمله را یک بیک فرستیده	بگذارد جای بخود دیده
ننوشد نیز ذائقه شکر	سامعه از کلام نغز باشد کر
باصره رخ نتابد از زرناب	شامه از سم بو کند گلاب
از تدابیر عقل صاحب دل	شد ز ضعف شکوه او زایل
تن صفرا چو از توان افتاد	گشت بی طاقت و فرس نهاد
مرض از بیم خویش را در باخت	سپر پردلی در آب انداخت
خواست تا زان میانه برخیزد	وز دگر گوشه فتنه انگیزد

یار شدن ضعف با مرض و قوت یافتن مرض و عاجز شدن عقل از چاره آن و تدبیر نمودن صحت در دفع آن از روی همت

ضعف ناگاه از آن اثنا	گشت اندر برابرش پیدا
نورسی بود پر دل بی باک	با ضعیفی دلاور و چالاک
با مرض گفت کای بلند مقام	ای ز تو روز خلق تیره چو شام
مدتی شد که راه می‌پایم	غرض آن کت بپای بوس آیم
حالیا کامدم به دربارت	هستم آماده بهر تیمارت

دل بقوّی دارد و نشاط از بزم که بامداد و نوبت عزم و جزم
مرض از ضعف چون که قوت یافت از هزیمت عنان بهر بر تافت
با خود اخلاط را رفیق نمود بار دیگر طرف دگر بنمود
مرض و ضعف با چهار اضداد پرخشش آمده از برای فساد
گشت اسباب جنگ فتنه تمام بهر روح گشت شورش عام
عقل کو چاره جوی صحت بود روح را هم دوای صحت بود
چون مرض شد قوی دگر باره گشت ناچار هر دو بیچاره
از دوان باره چاره چون نایافت باره را از آن میان بر تافت
بکش سینه بستم نادرست خوف و غم را گشته بر بابت
هر دو را گشته بیم از دوام رفت در گوشه‌ای گرفت آرام
ماند صحت در آن میان تنها بی مدد ماند از آن غوغا
لیک چون خود ندید خوف و غمی زان سبب در دلش نبود المی
گفت با روح اگر ظفر از ماست شه مرا قوت سلطنت بر جاست
ور بود فتح و نصرت از دشمن شاه بامر کند جلای وطن
پس باسباب جنگ تن آراست کرد قد دلاوری را راست

رو بروی سپاه خصم ایستاد نقصا از آن میان تن داد

شفاعت بردن مزاج مادر صحت با اخلاط اربعه گذشتن اخلاط از مرض و منهزم شدن آن پر مرض

دید آن کیفیت را چو مزاج کرد تدبیر از برای علاج
چون با اخلاط اربعه از پیش الفتی داشتی وی از حد بیش
سوی ایشان ز عجز روی آورد بر آن چار تن شفاعت برد
گفت من با شما ز عهد قدیم بوده‌ام یار و همنشین و ندیم
دیر گاهی است با هم یاریم باور کنید گر همه کاریم
حالیا با شما ز روی غرض طرح الفت فکنده است مرض
که بغیر از بدن شکست آرد الفتی روح را بدست آرد
یاری دشمن و اهانت من روی تابید از اعانت من
هست در پیش خلق ناشکور باشد از مردی و مروت دور
سرکشی گشت از مزاج خلیط دوستی را بکشتی بر لب شط
رشته الفت از مرض بگسست عهد با صحت مزاج ببست
چون از آن حال شد مرض آگاه روز روشن شدش بچشم سیاه

۱۳۸۷

چونکه در خود ندید دست ستیز   لاجرم گرم کرد پای گریز
پس ز راه عروق آن مکار   بعروق عظام کرد فراز
ضعف چون دید نور شه آنجا   می ندانست تا رود بکجا
ماند تنها در هزبران   همچو پرکار گشت سرگردان

رسیدن خبر هزیمت مرض بگوش روح و از خجالت ماندن عقل را و بیرون کردن عقل پیر بد پیر ضعف را از ملک بدن

این خبر چون بگوش روح رسید   گشت خرم و شادان گردید
صورت فتح چو که ظاهر گشت   شادمانی نمود و شاکر گشت
زان سپس عقل را بخجلت راند   در کنه خجالتش بر ماند
آگهی بست عقل بار دگر   دل قوی بهر دفع ضعف کر
خوانده پیر را بخدمت خویش   لطفها کرد با وی از حد بیش
پس بدروازهای پنج حواس   بنشاندش که تا بدارد پاس
تا برد بهر ضبط غذا   انکه ضعف را قوی از پا
عاقبت ضعف تیز شه مقهور   شد ز نزدیک کشور تن دور

چونکه گردید کار خصم تمام   گشت دولت مطیع و دشمن رام
روح از نقص با کمال رسید   بر همین پایهٔ جلال رسید
داد کیفیتش بجوهر بر   جوهر او بجسم داد ثمر
جسم او بعرض لطافت داد   در لطافت بره اشراق داد
عشوه خوبیش ز حد در شد   رتبه اش از سپهر برتر شد
همنشینان و همدمان قدیم   که مر او را بدند یار ندیم
گرچه هم صحبتی نمودندی   لیک لایق بدو نبودندی

مناجات و طلب توفیق از حضرت قاضی الحاجات

ای خدای کریم بنده نواز   خلق را بر در تو روی نیاز
ای صفات حجاب چهرهٔ ذات   ذات پاکت ظهور بخش حیات
تو سرشتی مرا ز مشتی خاک   برتری دادیم ز نه افلاک
صنع تو لطف خود چو کرد اظهار   آب و گل گشت قابل دیدار
گل من را چنین نمودی خویش   از پی عشق خویشتن زین بیش
گر بگویم دگر بهم بسرشت   در سر این نقش امر تو بنوشت
بنمودی بما مراد الست   از پی عشق خویش باراست

زان شبی کش چو بخشش خاک   خاک را پایه برشد از افلاک
سنگ شد لعل آبدار ازان   قطره شد دُر شاهوار ازان
شد ازان می فلک شتابنده   شد ازان مهر و مه تابنده
قطرهٔ زان فتاده در آب   آب ازان آن پروریده در خوشاب
زان سبک روح شد خاک گران   کوه چالاک شد ز هستی آن
ان امانت که خواندیش چه کوه   کوه آمد ز حمل آن استوه
عرضه کردی چه بر سما و زمین   نه نهادند گردن تمکین
تاب ان بار را چو اورنه   زان گران بار تن هم بردند
تو نهادی آن امانت را   هم تو زو دور کن خیانت را
حافظش باش تو ز دزد و دغل   دار آنرا بری ز غش و زغل
گرنه کس سیر خود بقلب زنی   در تو اندر رهد ز قلب زنی
دلم از دست چشم جادوی تو   هست آشفته همچو گیسوی تو
در دل من سکینه نازل کن   خوف و حزنم ز قلب زایل کن
تا که ایمان من شود کامل   وز رسیدم فرح شود حاصل
قلب را از انقلاب ساکن ساز   بر دلم کن در سکینه فراز

ساز دل را ز شوق مایل حسن   ثبت کن اندر او شمایل حسن
دائم ساز در جلال جمال   تا بیم ساز در جمال جلال
دل بجان آمد از هوای نفس   سازش آسوده از هوس نفس
ریز در دل ز می محبت خویش   دارش آئینه دار طلعت خویش
برهانم ز دام ظن و گمان   می علم الیقین بمن بخشان
تا کجا ٔ توجه نشوم   بر جهت جز بمستوی نروم
کحل ما زاغ کش بدیدهٔ جان   از ز دی ده ببینش بران
بر بچشم فروغ خویش رسان   ده فراغت مرا ز چشم کسان
آشنا کن مرا بخضر خویش   همچو پیکام همراه انیش
دیده‌ام را ز نور روشنائی ده   بر خواص خود آشنائی ده
ده صفائی بر این دل تاریک   تا ببینم من این ره باریک
در معنی الصورتم بگشای   ره بباطن ز ظاهرم بنمای
ده رهائی ز قید آب و گلم   تا شود هستی تو جلی در دلم
دیده را الحسن روشن کن   دل من را ز عشق گلشن کن
ثبت کن نام خود بصفحهٔ هر   بنوافل کن مرا مایل

تا که قربی بحضرت جوییم راه کوی محبت پوییم
راه پیدا کنم به عالم سر اندر آییم بخیل بی بصر

خطاب بحضرت ساقی باقی رجا نموده و توصیف حسن

ساقیا زان شراب روح افزا بر تجلی حسن روح افزا
درده از آن شراب روحانی تا زهم زنم حجاب جسمانی
بدرم پرده علایق را بگسلم رشتهٔ عوایق را
زان گوارنده آب آتش رنگ صیقلی ده مرا از زنگ
کن از آن آب دیده‌ام روشن ساز دل را بخرمی گلشن
جرعه ده مرا ز کاس کرام تا که فارغ شوم ز ننگ و نام
جان خشک مرا کن از آن تر در درج تنگ کن پر از گوهر
عقل مست مرا بهوش آور خون افسرده را بجوش آور
روغنی ریز در چراغ دلم بزدا خشکی دماغ دلم
در دلم ریز زان مفرح خاص تا شوم از کمند غصه خلاص
دل من را ز باده آیین کن همچو جام جم جهان بین کن
جرعه ده مرا ز باغ حسن تا بخفتم خراب بر در حسن

پرتو حسن در دلم افتاد نقش او در رقم بیفتاد
چونکه از پرده شد پدید ازلی هست ه دیار بی بدلی
خواست پرلو نماید او رخسار بکند حسن خویش را اظهار
پی اظهار حسن آیینه ساخت هر آیینه پرتوی انداخت
شد هویدا همه مظاهر از او ظلمت و نور گشت ظاهر از او
فاش و پنهان که این بنظر مظهر حسن اوست سر تا سر
گر بهر گل و گر بهر خار است اثر رنگ و بوی آن یار است

رجوع بحکایت فرخ با حسن و بردن فرح
حسن را از برای دیدن بخدمت روح

ساقی ای دستگیر می خواران چشم مستت بلای هوشیاران
او فتادم ز پا بده جامی تا که گیرم بکف سرانجامی
مدتی شد فرح ز جان دور است روح را زان چراغ بی نور است
فرح و حسن هر دو هم دستان روح از درد و داغشان گریان
قدحی ده که فرح آرد از دلم بار غصه بردارد
تا در قصه را نمایم باز کنم از فرح حدیث آغاز

حسن را آورم بحضرت روح   در فتوحش برخ کنم مفتوح
مژده بشنید فرح چو در بر حسن   روزی از روی عجز زد در حسن
روی بر خاک مسکنت بنهاد   پس زبان در ثنایش بگشاد
گفت کی آفتاب روز افروز   اخترت نیک و طالعت فیروز
مدتی شد ز همرهان دورم   هجرشان ساخته است مهجورم
بی حضورم جدا ز حضرت روح   سوگوارم بسی ز حسرت روح
وقت آنست کز طریق وفا   بروم زی برادران صفا
بی وفائی ز دست بگذارم   روی هر سوی دوستان آرم
حسن از روی غنج و عشوه و ناز   گفت کی با من از وفا دمساز
بسکه از روح داستان گفتی   در اوصاف ذات او سفتی
شور او اوفتاده در سر من   می طپد دل ز شوق او در تن
میل دارم در روی او بینم   گلی از باغ وصل او چینم
لیک با بیچنان روم بر او   کو نیابد وقوف یکسر مو
فرحش گفت کی مرا غمخوار   آنچه گفتی بسی بود دشوار
زانکه عقل است روح را همراه   در همه کارها بود آگاه

حسن گفتش که ای نجیبه قرین   چون نیابد وقوف عقل یقین
دیده بدر از حسن ندارد تاب   شمس را کس ندیده جز در آب
عقل خفاش و من چو خورشیدم   دیده‌اش خیره گردد از شیدم
از پس پرده ام در آر بیرون   عقل از عشق من شود مجنون
اگر از رخ برافکنم گیسو   زیرکی را خرد نهد یکسو
بندم ار گره برین دل دانائی   میکند کار او بشیدائی
چونکه من سر زنم ز مشرق جان   او چو خفاش میشود پنهان
بر روح آنچنان روم که خرد   ره بدان حال هیچ پی نبرد
فرح از حسن این سخن چو شنفت   شد فرحناک و همچو گل بشکفت
حسن را سوی روح شد رهبر   جانب جان شدند راه سپر
پس یکی چند راه پیمودن   بر سپهر ورود یار بدن
حسن در ملک تن چو کرد نظر   دل بسینه ز دیدنش [illegible]
رخت خود را در آن دیار کشاند   بی خبر خویش را بروح رساند
گرد در روی از لطافت حسن   لیک زیبا شد از شرافت حسن
گرچه بود او نکو نکوتر شد   پایه قدرش از فلک برشد

عشوه و غمزه و کرشمه و ناز / که بدید از سپاه آن طناز
هر کجا خیز در حوالی دل / نبود جز بجای منزل
زر چهره ار رونق بها افزود / شد فزون جلوه بیش از پیش بود
سوی کس در پرتوی انداخت / جان او را به تیغ کین بنواخت
هر کسی را که یک نظر افکند / پایه طاقتش ز جا برکند

خطاب بمغنی و بیان تعریف سلطان عشق

ای مغنی برای چاره من / راست برزن نوای چاره من
بکش از شور چنگ را بکنار / سینه ام شد ز زخم زخمه فگار
طره تار را بزن مضراب / گوشمالی بده بگوش رباب
زن رهی کز غم رها سازد / شور در جان من در اندازد
شد دلم تنگ در حصار فراق / نغمه ساز کن بلحن عراق
چون بدست افتدت فرو مگذار / طره تار و تار طره یار
ما خراباتیان قلاشیم / دست پرورد خیل اوباشیم
طالب راح روح بخشاییم / دین و ملک و مال در گرو ایم
به آغاز کن سرودی خوش / عاشقانه بساز رودی خوش

مو بمو شرح ده حکایت عشق / نکته نکته باز گو روایت عشق
سخن از عشق گوی و از عشاق / دفتر عقل را بشوی اوراق
عقل را آبرو بریز و بخاک / بزن آتش به دفتر ادراک
باز گو شرح عشق عالم سوز / در دل ما چراغ عشق افروز
شد هویدا ز عشق زیور حسن / سبق عشق گشت دفتر حسن
عشق از حسن چونکه خط برکرد / پس عیان این همه خطا برکرد
آن زمان که بکعبه بود و دیر / عشق اندر میانه بود نه غیر
هیچ اسمی نبود از عالم / هیچ رسمی نبود از آدم
عشق در ملک غیب بد مستور / بود در گنج اختفا مستور
باز شد چون در خزینه غیب / گشت پیدا همه دفینه غیب
نور شمس وجود شد تابان / همه ذرات کون گشت عیان
حسن او با هزار عشوه و ناز / کرد تا زو کرشمه را آغاز
کرد برپا اساس این عالم / خیمه زد جان بقالب آدم
قالب آدم ارچه طین گردید / گوهر عشق را امین گردید
چون بدیدند ارادهٔ ذات را / بسپردندش آن امانت را

آدم از عشق از جهان برتر رفت   رتبه و قدر و سربلندی یافت
گر نبودی عشق در سر آن   کی شدی از آن سپهر برگردان
سنگ کی لعل آبدار شدی   قطره کی در شاهوار شدی
کی برستی ز خاک تیره نبات   یافتی خاک مرده از چه حیات
کی شدی گل شگفته در گلزار   کی رسیدی بگوش صوت هزار
سرو کی در چمن ببالیدی   برسرش کی تذرو نالیدی
خسرو صبح کی کشیدی تیغ   کی چکیدی بخاک تیره میغ
ساقی شب کی زدی ساغر   کی شکستی خمار جام سحر
کی گشا ور روانه افشاندی   کی که نور نهال نشاندی
کی نمودی نگار رکس انیخ   کی کشیدی نگار این رنج
کی شدی نور در بصر ساری   کی شدی روح در بدن جاری
گنج جان کی درامدی در جسم   کی درافتادی این چنین طلسم
کی شدی جان ز حسن خود آگه   کی رسیدی دوباره زنگه
سیر در خویشتن کجا کردی   کی بمقصود خویش پی بردی
این همه هست از صلات عشق   ای خوشا وقت عشق و حالت عشق

عشق مستغنی است از توصیف   هست پیدا ز خویش تعریف
عشق را بدء و بدایت نیست   عشق را انتها و غایت نیست
باز رو بر حکایت ارواح   قصهٔ حسن و عشق و آیت صبح
باز گو از محبت و از عشق   بر سان عشق را بشهر دمشق

بدرود گفتن محبت عشق را آمدن او بدیار بدن بخدمت روح و او را صاحب حسن دیدن

حسن آمد چو در دیار بدن   شد مشرف بشهر بدن
از بر عشق اندران اثنا   شد محبت برون دلی تنها
کرد او را وداع با دل شاد   گفت من میروم شبت خوش باد
مدتی شد دو دم از بر روح   بر رخم بسته است باب فتوح
پس عنان را ز نزد عشق بتافت   سوی ملک بدن بخواسته شتافت
چون بملک بدن درآمد باز   خدمت روح رفت و داد نماز
اندر او دید جلوهٔ دیگر   دید او را اظهر از شمس و قمر
وانچه از حسن گفته بود بعشق   در وصفی مرشفته بودش عشق
چون بملک بدن بر روح رسید   زانچه بشنیده بود افزون دید

دیدش افراخته قدی چون سرو روح را بوده بدو چون تذرو
صد قیامت بپا ز قامت او خاست فتنه ز آفات او
رخ برافراخته چو ماه تمام کرده خورشید را بچهره غلام
بسته بر روی از کاکل دل عشاق را ز چهره و زلگ
گشته ریحان غلام سنبل او گشته عنبر اسیر کاکل او
کرده از تار زلف چین در چین نافه بخشی بناف آهوی چین
طره چون روی زنگیان تاریک موی چون رای بخردان باریک
ابرویش برده گوی از مه نو برده رویش ز آفتاب گرو
باغ رویش چو بوستان ارم نرگسینش چو آهوان حرم
آهوی چشم او بتیر نگاه کرده صید دل سپید و سیاه
جفت ابروی او بخوبی طاق قبله جان عاشق مشتاق
داده بر دست ترکمان خدنگ برخ ماه کرده پلنگ
هر زمان کرده ساحری آغاز هم از آن نهاده عشوه و ناز
برده لعلش رواج مرجان را لب او داده قوت جانها را
مشک شکر فتنه او در تنگ لعل پیش لبان او همچو سنگ

خط او خضر و زلف او ظلمات خالش اسکندر و لبش آب حیات
زنخ و غبغبش چو سیب و ترنج دل ز سیب و ترنج او در رنج
شاخ گل را نهاده بازو نام سیم آورده کمین مرا اندام
لوح نقره بسینه اش مسجود گوی زیبق بغبغبش معبود
کرده آبی بگاه جلوه روان ماهی از ساق خود فکنده بر آن
روح را چون بدین لطافت دید داد از آن این همه شرافت دید
شد محبت بعشق او پابست رفت از عشق او دلش از دست

رفتن محبت از دیار بدن بمنزل عشق و او را از صاحب حسنی روح آگاه گردانیدن و در دیار بدنش آوردن

رفت از آنجا بنزد عشق چو باد خبر حسن روح بروی داد
شد طلبگار حسن عشق ازل گشت بر وصل او ز جان مایل
رهنمون شد محبتش سوی تن برد او را درون ملک بدن
عشق چون دید آن پری پیوست گم شوق ز بیان برلبست
حسن را دید کو ز رخ چنان دل ربوده ز شرح آن نتوان
ذات او گشته روح تن را پا چون بخورشید آسمان جانها

حسن را یک می نداند چیست   خویش را هم نیافته اندر کیست
پس زبان بر ثنای او بگشود   به نیایش گریش خوش بستود
رخنه از صحبتش بسینه افتاد   مهر هم صحبتی او بنهاد

سؤال کردن روح از عشق که حسن چه و منزلش کجاست و او را چون توان دید و جواب دادن عشق او را از روی تحقیق

روزی از روی عشق فرخ فر   عشق را روح خواند در محضر
چون در آمد از او نمود سؤال   کی جهان گرد واقف از احوال
این شنیدستم ورا ز خوبان   حسن نامی طراز محبوبان
برده دین و دل تو را از دست   شده تو بعشق او پابست
او چه گنج است و تو چو ویرانه   او چو شمع است و تو چو پروانه
بی رخش یک زمان نیاسائی   جز بره مهر او نپیمائی
در دل تو چنان گزیده مقام   نیست بی او تو را دمی آرام
شده‌ای بسته آن طناز   همچو محمود شد بعشق ایاز
مهر او نقش بسته در دل تو   روز و شب هست در مقابل تو

تو هر جا که میروی اوست   چون خیلی ره در دلی نشست
سوی او هم مرا بدایت کن   هر سخن نیز از او حکایت کن
بازگو آن سهی پری پیکر   با بد لوا انگی برازم بر
بازگو زان جمال عالمتاب   هم ز خوبیش تو بیش هم آب
بازگو زان دهان چو پسته قندش   بازگو زان لب شکرخندش
بازگو زان بهشت روحانی   تا رهم از جحیم نفسانی
قصه گل بگو به بلبل زار   از دلش ریش خار غصه برآر
عشق دانست کو بود غافل   هست از آنکه حسن بی حاصل
نیست او را ز خویشتن خبری   نیست از خود نشانیش اثری
هیچ حال خودش نیست بصیر   در کمند وهمی است اسیر
مغز را او پرورنده پوست   می نداند که عشق و حسن هم اوست
گفت ای سائل لطائف بین تن   وادی بینوائیش مسکن
هرگه از خویشتن جدا گردید   آن زمان میتوان او را دید
نشوی تا ز خویش بیگانه   کی شوی آشنا بجانانه
تا که در سر هوای سرداری   به هوا هوس گرفتاری

هر دو سر باخته با هم این آن　　گوی مردی ربوده چوگان
بشو آزاده از قیود چو سرو　　تا شود راست آن بت چو تذرو
نیست شو تا که هستیت بخشند　　نقشها عشق و هستیت بخشند
بشو از جمله علایق پاک　　تا که در رهروی شوی چالاک
همچو گل خنده زن در از پوست　　تا ببینی که مغز عالم اوست
محو کن نقش خود ز روی ورق　　تا که ثابت شود دلایل حق
تابش حسن آتش افروز است　　در تن عاشقان روان سوز است
هیبت حسن ابر در جوش　　پرده ها را بر افکنی از هوش
غیر آنکه رود ز دل بیرون　　شود از بیم امید او افزون
دانی آدم چه در جهان وجود　　نیست جز ذات او کسی موجود

انکار کردن روح مر عشق را که چون توان از خود گذشتن و حسن را دیدن و دادن عشق جهت رفع اشتباه نمونه حسن را بدو

گفت روح این نمونه بی بود است　　حسن سودای جام و بی سود است
آنکه در رنگ نمودی نقل　　هم تو دانی ورای او از عقل

زانکه از خود گذشتن آسان نیست　　بلکه انکار رحمت آن نیست
برنیاید ز هیچ کس این کار　　عقل زین بنگرند انکار
گر نه این صورتم عیان سازی　　سعیش را ایمن عیان سازی
میشود فاش آنکه هست دروغ　　نیست در شرح این قضیه فروغ
گفت از وی نمونه در آرم　　گر اجازت دهی بهت آرم
روح را چونکه شوق غالب بود　　بوی از وی ز صدق طالب بود
گفت با عشق کی حمیده سیر　　ای ترا رتبه از فلک بهتر
سخت بر وصل حسن مشتاقم　　جفت دردم دمی گر از طاقم
زان بمن یک نمونه بنمای　　در عشقم بروی دل بگشای
روح را چونکه دل ز کار افتاد　　عشق آئینه صفاش داد
چونکه دیدش به عشق ادبات　　داد رخش آینه صفا برات
روح از خویشتن چو ذوق گرفت　　عکس خود دید خیره خود بشگفت
نگری دید از معایب دور　　بارک الله زهی نامراد
حسن از یک طرف کمند انداخت　　عشق از گوشه فسونی ساخت
روح از آن در میان آمد بند　　حیرت از وی بدان مقام بماند

در عیان خودی ز دست بداد / پس بصحرای بیخودی افتاد
چندی اندر نمونه داشت نظر / لیک از اصل آن نداشت خبر
خود بخودی بی خبر نظر میباخت / مرکب عشق خویشتن می تاخت
بی خبر زانکه این نمونه اوست / صورتی کامد او بگونه اوست

گفتن عشق روح را که در سلسله عقل زرق و ریا و سالوس هست و آنان دشمن این لوحند بخیال کو تا نقش از نگار رود برابر تو دارد و از امهر نموده بنگارزن اورنگ سپارد و چنان نمودن روح

گفت عشقش که ای نگار رفیق / ای مرا تو ندیم و یار شفیق
دشمن این نمونه بسیار است / تو بخواب و حسود بیدار است
زرق و سالوس و زهد و مکر و ریا / در کمینند ای گزیده کیا
ایمن از مکرشان نباید بود / غافل از کیدشان نشاید بود
الله الله از آن خطاکاران / داد از دست آن جفاکاران
تا توان باش چون از ایشانم / در تو میرسد ضرر ز ایشان
سر این معنی آن همه دانند / ترسم این صورت از تو بستانند

ربا نیز کز روح شکست / رشته کار برده از دست
از نگار تو دور بیش اگر / در ربایش نیابی دیگر
بسپارش بنگارزن اورنگ / تا بود ایمن این صحیفه پاک
مهر بر زن بر آن امانت را / دور دار از نقش خیانت را
مهر خود را بروی آن برزن / نیز آن را نهفته در مخزن
گفت دیدار او مراست ضرور / چون کنش از نزد خود نمایم دور
دور چون دارمش ز پیش نظر / در جمالش مراست نور بصر
دلم از عشق اوست چون گلشن / هست چشمم بروی او روشن
هست عقلم بحسن او مفتون / گر شود دور میشوم مجنون
عشق گفتش درحالیه بخیال / بازگو تا برای تو فی الحال
صورتش را نمونه آرد / پیش چشم تواش همیدارد
روح را رای او پسند افتاد / آنکه او را بخیال بنهاد
تا ز روی نمونه بردارد / بی کم و کاست نقش آن بنگاشت
بعد از آنکش بدست خازن داد / تاکه او بره در خزینه نهاد
مدتی بر خیال قانع بود / وهم او را ز راه مانع بود

چونکه از صورت او کشش دریافت   سوی سرمنزل مراد شتافت

طالب شدن روح از عشق سرمنزل حسن را و جواب عشق او را

گفت کای عشق چاره من ساز   با من از مهر شو همی دمساز
دارم از مهر حسن رنج و ملال   رهنمون شو مرا به بزم وصال
سوخت جانم ز آتش بیداد   رفت خاکم ز جور من بر باد
بزن آبی بر آتش دل من   باز بر مرهم منزل من
عشق گفتش در این ره خطر است   عقل ازین راه در خبر است
اندرین ره بود خطر بسیار   طی این ره بود بسی دشوار
سخت و صعب است راه منزل حسن   نرسد هر کسی به محفل حسن
هست در هر قدم هزار خطر   می نشاید درو رفت بی رهبر
باید اول دلیل راه جوئی   آنگهی راه عشق را پوئی
گر نیابی دلیل را در راه   در ره عشق میشوی گمراه
رهبری بایدت ز کار آگه   تا رساند ترا بخلوت شه
زانکه هر کس دراو دلیلی یافت   ره بخوف و خطر ز جو دریافت

در بیان احتیاج راه رو براهنمای آگاه

چونکه خواهی نهی قدم در راه   رهبری بایدت ز کار آگاه
در فنون طریقت او کامل   شده باشد حقیقتش منزل
سو بسو باشد او ز راه آگاه   شده باشد یقین فنا فی الله
هفت وادی فقر پیموده   گشته در قرب ایزد آسوده
محرم پاک کبریا گشته   پاک از کبر و از ریا گشته
شده نزدیکش در او ادنی   رسته پاک از علایق دنیا
از خودی فانی و بحق باقی   گشته در بزم وحدت او ساقی
گاه پرواز کنگرش لاهوت   رفعت معراج پایه اش جبروت
چونکه دریافتی چنین رهبری   سر در آر سخت دامنش گیری
تو همین پیر را بگوی دلیل   زانکه خود پیر هست عین سبیل
پیر عین است و رهبر ره   گفتمت نکته بشو آگه
ره خطرناک و راه زن بسیار   هان و هان اندر او مرو بی یار
ان رهی را که رفته باشی خوش   بارها ای عزیز من زین پیش
چونکه خواهی روی تو بار دگر   نتوانی که رفت بی رهبر

پس بگو تو درین ره زرف   بی قلاوز چگونه بندی طرف
با پر و بال شیخ کن پرواز   کمن الامین او پرواز
باش در دست پیر خود تسلیم   اعتمادی مکن بعقل سلیم
دست شیخ طریق دست خداست   کار او را نجای چون و چراست
جنگ او هست عین صلح صلاح   کفر او هست عین دین و فلاح
هرچه گوید بگو تو لا و نعم   جهل خود را مکن لعلش نم
همچو موسی مگرد چون و چرا   خضر پیر از فراق گفت اورا
اولیا در جهان مراقبند   نور در دارد شت حسنه بند
جان مرده همی ز گور بدن   برجهد از نفیرشان ز کفن
رهروی کو دلیل ره دریافت   زود بر مقصد و مرام شتافت
از دم پیر شد ز کار آگاه   پیر او را رساند در ره شاه
وانکه را نیست مرشدی ره دان   او چه دیو است شیخ او شیطان
در ازل با خدا الستی عهد   که نمائی بحق شناسی جهد
راه گوی چه ایا بوفی   کمتری از طریق حق جوفی
چون فرستادت اندرین دنیا   شد فرامش عهد و عهد اورا

مستی دهر برد از هوشت   گشت آن عهدها فراموشت
حق ولی را از آن فرستادت   تا که آن عهد را دهد یادت

در بیان اینکه عرفا را هفت عهد است

عارفان راست هفت عهد قوی   گوش کن گر ز گوش جان شنوی
هست عهد جوارح اول بار   از پی خدمت و اطاعت یار
عهد نفس بوده دوم بیقین   صافی نیت از ضلالت و کین
نیت هر عمل بود مطلق   خالصاً مخلصاً لوجه الحق
نیت هر عمل چو خالص بود   عامل آن عمل نجیبه بود
سیمین عهد روح عهد مرید   گر ارادت شود مرید مزید
آن مریدی نما ز صدق و صفا   تا شوی بهره جو ز کنز خفا
چارمین عهد دان تو عهد ازل   با خدای مجید عز و جل
عهد لستی تو با خدای جهان   رو نتابی تو روی دل زآن
نشوی تو بغیر حق مشغول   تا نیفتی تو در ضلال چو غول
چونکه آن عهد شد فراموشت   برد مستی عیش از هوشت
پیر ره میشود ترا رهبر   یعنی آن عهد را بیاد آور

همچنین عهد پادشاه بدن   حضرت روح شاه کشور تن
عهد با او ورزی وفا   که کرد دعا از ادب خدا
ور ز ادب اوری نشود   هر ره کوی اوری نزود
زان نسیم همه عارفان جهان   و نبری ره سوی بستان
باشد از روح و جسم جان بیزار   باشد او را به لامکان بازار
او نبری ره سوی بجوید   همه دم راه کوی او پوید
عهد ابرار است هم عهد   در مکان سه نابه جهد
مرده را سر حق سه بوزد   لب او از گفتگو دوزد

گفتن روح بعشق که مرا راه نما شو و بمنزل حسن رسان

چو که روح این سخن ز عشق شنید   در دلش گشت ذوق وصل پدید
گفت عشقا دگر ندارم تاب   رهنما شو مرا از راه ثواب
جانم آمد ز حسرت حسن   برسانم بوصل حضرت حسن
عشق او را بحسن عاشق دید   دعوتش را چو صبح صادق دید
دید کو طالب است از ره صدق   پیش او آیتست از در صدق

رهنمونیش شد بدو لازم   عزم او شد به بردنش جازم
از پی رهبری علم افراشت   آنگهی اینچنان سفر برداشت
که نماید سیر اول بار   ملک معشوقه را تمام عیار
پس در اقلیم عاشقی آیند   اندر آن شهر سیر بنمایند

سیر دادن عشق روح را در دیار معشوق

پس ببستند بهر بار سفر   بنهادند رو براه اندر
برسیدند اولین منزل   بری صاف آن دو صحار فرح
جا بجای بکوی بس زیبا   بطرف چو اطلس دیبا
صاف و نغزنده بهی زیور   بود گفتی توهای تابور
کشته پامال اندر او سرها   ریخته خون صاحب افسرها
خون بیچارگان فرسوده   کشته با خاک راهش آلوده
صاف ساده چو صفحه سیمین   لطاف شهیر زری یمین
بشکوئی ف ز ایام   گفت پای آن مقام را شدام
پس از آن جا که گذر کردند   ره سوی منزل دگر کردند
بمقامی که از نشان افتاد   گفتش نسیم سپید بنیاد

نهر چون ماری دراو چون آب   جنبشش بی قرار چون سیماب
سرزمینش ریگ بیلر زیبه   پای آسم اندر او ای نغزه
بود بنیان او ز نقره خام   لعلهای تمام سر قش نام
پس از آن کوی ما رسیدند   بر براق مذاق نشستند
اندکی راه چون شدند روان   گذر افتادشان بگلستان
لصفا همچو شیشه مرمر   نزده اندر او گیاهی سبز
همچو کوه بود از زنده   بر سرش پای فکر نغزنده
نرم و صافی تر از حریر و پرند   مثل او همچو خسروی الوند
بود در وی گریوه های زیاد   در گذشتند از آن مکان چون باد
چون رسیدند در نهایت او   بر رسیدند بر رهی چون مو
همچو زلف سمنبران تاریک   کمری اندر او چو مو باریک
گرچه پیدا نبود هستی آن   جز بیانش نبود نام و نشان
در گذشتند از آن مکان بشتاب   رهشان اوفتاده بر لب آب
موج زن آبی اندر آن منزل   بود در راه آن بدریا دل
آب صافی در بی زیاد و کم   بود موصوف او بچین شکم

اندکی آب را چو پیمودند   طرفه گردابی اندر آن دیدند
بود معروف پیش اهل آب   دایره ناف نام آن گرداب
نیز از آن آب هم گذشتی هم   بگذشتند با دلی پر غم
پس رسیدند در بیابانی   هم از آنجا سوی پایانی
ساحتی صاف و ساده هموار   نی گیاه اندر او و نی خار
غیرت بازار ارژنگ   غیرت شهر چین ز زیب و ز رنگ
از درخشندگی چو نقره خام   دیده خوشتری ازش چو جام
از لطافت طراز باغ بهشت   بشکوفی و جلوه زاغ بهشت
ریخته آب لاله را بر خاک   گل ز رشکش بپیرهن زده چاک
اندر آن صحن دلکش خرم   در فکنده عماد طرح ارم
صاف زیبنده همچو آینه   اهل دل گفته نام آن سینه
پس از آنجا بتافتند عنان   سوی دیگر مکان شدند روان
بس پژوهش ز اهل آن منزل   بنمودند آن دو صاحب دل
بازگفتندشان در این بر   آهنین پنجه ایست سیمین بر
زورمندیست نام او ساعد   کوهت در اوج بر دلی صاعد

است آن روز را سلاح عام
اهرمن پنجه لطیف اندام
دست در یاریش خنده زد
پنجه در پنجه اش به زد
هر دو با او در افکند پنجه
ساعد چو شیر افکند رنجه
دست و بازو ورس بکشاید
کش ز اهد بدو نیاید
تاب نا ورد او چو نا وردند
رخت از ان مکان برون بردند
اندکی راه چو که بر بردند
نفعه بس لطیف کش بردند
جانی الحق برسینه رنا تو
زود و صد دره در تبه بالا تو
تسبیم گون سست ساده گزان پی
نجر آسیب کس نبرده نصیب
غنغبش ام آن زنجی به
در نهی از صفا هان به
گر کند اداران زنج زنج
زنج از غم زند بخود نارنج
ساعتی اندران مکان بعجز
تا ره از رنج راه آسودند
پس از انجا بمنزل دیگر
باز رسیدند آن همه بار سفر
بود در راهشان ره سه طرار
زخمها نی ستم گر خونخوار
حبشی بچگان زنگی زاده
رهزن عاشقان آزاده
گرد ره طرح ناله افکنده
بار برده ناله افکنده

خط ایشان سواد کفر زکین
ریخته بر بیاض صفحهٔ دین
حال آشفتگان نه پریشان
روز روشن دمان سیه ایشان
راه مهر و وفا از ایشان دور
بجفا و ستمگری مشهور
دهزمانی بخط و خال و سیر
در از ایشان کسی ندید ثمر
آن همه بر گشته بخت سرگشته
سر آسیمه گی سرگشته
چون در آن رهگذار افتادند
همه دل بر هلاک بنهادند
چون ندیدند هیچ راه فرار
بنهادند رو براه فرار
در ره آن همه ژرف چاهی بود
زین ان در راز راهی بود
در هزیمت شدند چو نه براه
اوفتادند ناگهان در چاه
طرفه چاهی عمیق و بس دلگیر
اندر او صد هزار یوسف اسیر
گر برآید ز چاه نخشب ماه
صد مقنع فتاده در آن چاه
چاهی دلدادگان همه را کام
گشته او را چه زنخدان نام
مدتی چند در تک آن چاه
کاران همه بود ناله و آه
ناگهان در میان آن چه تنگ
رسنی افتادشان در چنگ
رسنی حلقه حلقه چین در چین
زیر هر چین او صد جبین

رسنی به عبیر آلوده   بر همه مشک ختائی آلوده
گره در پیچ و تاب و دام شکن   دل ز تاب و شکنج او بشکن
زیر هر حلقه او صد تاتار   صد ختن باد اش در هر تار
بود چون جام حلقه پیچ و تاب   پیچ و تابش کشیده از سر آب
عقل سودائیان ملک جنون   کشته از عشق آن رسن مجنون
هر که بر وی علاقه پیدا کرد   خویش را زان علاقه شیدا کرد
صد دل آسوده گشته بی بویش   صد دل آشفته هم گیسویش
سروران را نهاده بر پا دام   سروران نهاده لعلش نام
خویشتن را بر آن رسن بستند   بی رسن آشنا قفس بستند
چون بر آن آمدند زنخ چاه   چون مه نخشب آمده دلخواه
اندکی راه را به سر دیدند   چشم بگشاده چشمه دیدند
چشمهٔ رنگ چشمهٔ حیوان   چشمه‌ها با حباب ریزان
آب چشمه صافی و شیرین   قدح افزای جانهای حزین
چشمه کرده از طبرزد وام   چون طبرزد ولی طبرخون فام
زاد و راهان شکر نخورستان   نقل از نقل مجلس مستان

گشت مجنون در او شکر صد تنگ   تنگ شکر ز شهد او دل تنگ
آب آن چشمه زندگانی بخش   پیر فتاده را جوانی بخش
صاف و شیرین و لیک شور انگیز   همچو آب بقا سرور انگیز
چشمه بر بیابش از شکر آب   ز آتش رنگ او شده شکر آب
روشنی بخش چشم چشمه نوش   دل هوا از آتش در جوش
بی شکر را فکنده دل در بند   ز حلاوت شکسته قیمت قند
از صفا خنده بر لب لعل رخش   نام آن لعل رنگ لب جان بخش
پس ببردند ره به درج دهان   در بدان درج بود در غلطان
درج را گرچه دست آوردند   از سر آسیمه گیش گم کردند
رخت از آنجا سپس به دل بردند   روی هر سوی باغی آوردند
گلشنی تازه تر ز فصل بهار   گل آن گلستان همه بی خار
گلستانی ز طره از باغ ارم   سمن از نسیم او گرفته درم
زخم خاری ندیدن آن گلزار   بود نامش حدیقهٔ رخسار
چند گاهی در آن بسر بردند   پس از آن رخت خود به در بردند
اندکی راه چونکه ببریدند   بقعهٔ تنگ با صفا دیدند

بقعهٔ سبز و خرم و دلکش   نیک زیبا و نغز و صافی و کش
سبزه‌ها رسته اندر او نو خیز   از لطافت بسی طرب انگیز
نغز و صاف و لطیف چون بود   به ناگوش گشته آن شهود
چون از آن رفتند گاهی   روی بردند زی نظرگاهی
کشوری خوفناک پر خطر   مردمانش تمام حیلت‌گر
همگی ترک و مست و خون آشام   خنجر افکن ز سهمشان بهرام
به تهانی به قصد هشیاران   خفته اندر کمین بیداران
شهرکی فتنه خیز و دل آشو   نام آن شهر نرگس جادو
ساکنان شهر غمزه قاتل   جادو آموز ساحر بابل
با هزاران شهر بر بستند   با دو صد حیله زان خطر رستند
بر سر منزل مکان شریف   بود در آن مکان رواق لطیف
بود محراب اهل صدق و صفا   جای ارباب عهد و اهل وفا
قاب قوسین بزم قرب وصال   مسند دفتر جلال و جمال
خفته لیکن به دلربائی طاق   ابرویش خوانده عاشق مشتاق
وی از آنجا که تا به چند زند   با هم آن همره راه بر بندند

بر سر منزلی مکانی خوش   منزلی پاک صافی و دلکش
مرتع آهوان چین و ختا   صحن او غیرت ارم ز صفا
عشقبازان کوی صدیقین   نام او را نهاده اند جبین
ساعتی اندر آن مکان گشتند   پس از آنجا نگاه نگه گذشتند
بر سر منزل جای باریکی   رهی همچو موی باریکی
پر خطرناک و پیچ اندر پیچ   رهروانی سود اندر آن هیچ
صد هزاران دل اندر او حیران   همه آمده بی سر و سامان
خون دل عاشقان پریشان حال   همچو دل سقیم تیره مال
نام او کاکل پریشان بود   روح چون دید هر کس فرود
روح با عشق گفت چیست این شام   رسمای زلف تیره شام
تو مطلع ز ظلمتم برهان   رود و بر نور چشم برسان
پس بیامد به شمع جانش   باچه پروانه سوزش زیر

عتاب کردن روح بعشق و جواب دادن او

روح گفتش که ای علط نما   به ندی هیچ وقف باب راحتی
مدتی داشتم سرگردان   بر سر بزم مجلس و جلوه آن

من ز حسن را نمیخواهم   همه ز دلش معانی آگاهم
عشق گفتا که ای ز خود غافل   مدعی حسن را ندیدی قابل
انچه دیدی تو از دو یار بدن   ملک حسن است ان وجه حسن
هرچه دیدی و سیر نمودی   حسن بد لیک او بهین بودی
من چه گویم بر انصاف رفت   تو چه دانی که حسن و خوبی چیست
چشم خود را جلای زان   بر نیهٔ آتشا نبش بکشان
تا همی در حوش داری یار   هست اغیار را در اب بار
حوای از حسن ردی نماید   هاش عاشق که پرده بگشاید
تا بدت گفت عاشق دیدار   تا تجلی کند بنو دلدار
به مصم لعل ساقی چون روح   زحس بارگاه فتوح
پس بهر راه عشق بیک نهاد   روی در رنگ عاشقی بنهاد

در بیان هفت وادی عشق اجمالا

هفت در است عشق چون اتمام   هر یکی را بطور دیگر نام
گاه رحمت وادی او مشهور   گاه رحمت نهر بس معمور

وادی اول طلب است

اولین وادیش طلب باشد   که همه غصه و تعب باشد
هرکرا شد غم طلب حاصل   افتد او بر سراغ دلبر دل
طالب حق بود مراد انجا   به طلب کهن خیال هوا
هرکه گمره رود نه طالب   گشت بر عقل عشق او غالب
در طلب هست بیم و حرف خطر   خطرش هست بی حد و مر
هرکه اندر طلب دلیلی یافت   روی خوف و خطر چو در یافت
رهبری باشد و زکار آگاه   تا مر او را برد بخلوت شاه
در طلب مرد رهبرا دریافت   زود در منزل مرام شتافت
ور نباید دلیل را در راه   در ره عشق گردد او گمراه
پیر را برگزین که رهبر اوست   دست را پیر ساز او بجست
پیر عالم است و رهبر ره   گفتمت نکته بشنو آگاه
در طلب می شتاب و سعی نمای   شودت با تقرب از جای
جهد باید نمود چندین سال   تا که تغییر آید اندر حال
در طلب چو نگشت حاصل ذوق   در دل انکه به که گردد شوق

[illegible]

هر که عشقش نیست الا شوق　　شوق رهی دارد الا ذوق
شوق چون در دلت پدید آید　　فضل مرشد ترا مجید آید
هر که شد دل ازان برآرد　　وصل جانان و درین دل راز
هیچ معلوم شوق نماند بد　　پاک گردد دلت ز هر چه بد است
پاک گشته چون دلت صفا　　اندر او ماند نور حضرت ذات
چونکه آن نور در تو ظاهر شد　　عقل از کنه نفس قاهر شد
گر همی ره آیدت آتش　　چون سمندر روی در آن عشق سر
ور همی آیدت صد دریا　　همچو ماهی در آوری خود را
هر چه از کوه دین همی آید　　چون دری در رب بگشاید

دویم وادی عشق است

وادی دوم چو آید پیش　　هست وادی عشق از ره روش
راهرو چون رسد بکوی عشق　　در دل او نباید جز عشق
عشق چون در دلش برافروزد　　از تر و خشک همه را سوزد
هر چه جز یار آیدش بنظر　　سوزد و سازدش چو خاکستر
حرف عشق از زبان بیرون است　　شرح این آیت از بیان بیرون است

عشق پر دل بود ز شرح بیان　　عقل قاصر بود ز مدحت آن
آتش عشق عافیت سوز است　　عشق را اختری دل‌افروز است
خاک از عشق اگر نمی‌یابد　　رخ او خار و حسن نمی‌آید
همه گل بشکفد از دل خاک　　خاک را برتری دهد ز افلاک
عشق در دل چو بار بگشاید　　عقل از آنجا گریز دارش باید
عقل شحنه است در دیار وجود　　شحنه‌اش را چو دید برد سجود
پس نهی دست عشق بر کف تیغ　　تیغ خونریز و خونخور و سفاک
عشق بر دل چو بر زند آتش　　غیر محبوب را بسوزد خوش
عشق دشوارها کند آسان　　غم و شادی برش بود یکسان

سیم وادی معرفت است

معرفت زان پس آید منتظر　　کو رهی آی بی بن و بی سر
هر کس آنجا بقدر استعداد　　معرفت یافته ز راه رشاد
معرفت کی شود بذات محیط　　معرفت را جهات و ذات بسیط
تو محیطی و حق محاط ای جان　　کلما میزوا کموا بر خوان
معرفت چون که نیست حق بشر　　ما عرفناک گفته پیغمبر

یک بلیس پدرک کمه　　ز بجوز هر تیرک کمه
معرفت را نیم از عجب یار　　بار را تا شناسی از اغیار
خویش را کن ببحر عرفان غرق　　ورنه رو خاک غم نما فرق
در دلت گر پدید گردد ذوق　　هر زمانی زنو بیابی شوق
بنگری مغز را تو در رگ پوست　　در نظر نایدت بغیر از دوست
روی هر کس بسوی او بینی　　ذره را محو روی او بینی

چارم وادی استغنا

وادی چارم است استغنا　　بی نیاز است راه رو انجا
بی نیاز است او ز کفر و زدین　　هست مستغنی او ز شک و یقین
بوزد چون نسیم استغنا　　فقر سالک بدل شود بغنا
گر جهان جملگی خراب شود　　بحرها جمله گر سراب شود
هیچ ناید بخاطرش تشویش　　چونکه مستغنی است از کم و بیش
جزو و کل کلی ار شوند تباه　　پیش او هست کمتر از پر کاه
گر رهای عدم شود ناماه　　غمی اندر دلش نیاید راه
ور شود لخت لخت افلاک　　همچو برگیست او فتد بر خاک

پنجم وادی توحید است

وادی پنجمین بود توحید　　شهر اعظم بقلزم تجرید
گر هزاران بود همه او و یک　　مثل حس بود کی بی شک
چون در انجا که گنند همه　　سر زیک جیب بر کشند همه
سالک انجا که شود مسکین　　دا حولی وار بدر و دی یقین
بار سالک جو او فتد انجا　　از دوئی رسته می بود یکتا
همچو مجنون بهر چه کرد نظر　　غیر لیلی ندید او دیگر

ششم وادی حیرت است

ششمین وادی اندر حیرت　　هست یکسر همه حسرت
هیچکه چون زهر بن نوش　　مرد می در درو نهد سویش
همدم حال او بود هر روز　　آه درد دریغ و ناله و سوز
سالک آید چو اندرین میدان　　همچو گم کرده ره شود حیران
هر چه توحید زد بجانش رقم　　گم کند جمله را و خود را هم
گر بگوید کسی که هستی　　نیستی باز گو و هستی
در میانی و یا برون زمیان　　تو نهان گشته ویا که عیان

نفی تو و باشی فانی   تو از آنی و پاک از آنی
گوید او خویش نمیدانی   که از آنیم و پاک از آنم
نی بدانم در عشق من کیست   عشق و معشوق و عاشقی خود چیست
لیکن این حیرتش ز آگاهی است   نه که چون دیگران ز گمراهی است
حیرت او ز بس جلال و جمال   است او غرق جمال جلال
هست حیران ولیک هشیار است   هست در خواب لیک بیدار است
گفت زدنی تحیراً احمد   حیرتم را فزون کن ای سرمد

هفتم وادی فقر و غنا

هفتمین وادی است فقر و فنا   اندر انجاست سر لا را
هرچه اندر میان نابود است   مثل کوزه ها بدو در ناب
نیست انجا بجز فراموشی   سستی و بیخودی و مدهوشی
می سجاده را کشیده تمام   مست و لا یعقل افتاده مدام
هیچ از بیخودی بخود فوطه   هر که چو ماهی زند غوطه
الستی کرده بزم عود   هر که افتاد بود نماند وجود
هر که در صورت ارچه گم گشت   بصفت و نقش فراوانست

سالکانی که مرد آنند   چون بدل گم شهره مردانند
لیک هر بزم کج و عود عجب   سوختند از چه بود در یکجا
شده خود مطرب و می باقی   شده خود هم حریف هم ساقی
گفتمت سر عشق را من فاش   نفس معنی روح دل پرش

در بیان سپردن عشق رو حیرا در دیار عاشقی

عشق ناگاه رخ چرا برداشت   گام در ملک عاشقی بگذاشت
بدیار ملامت اول بار   برد سر مردان و نیکوکار
کرد از انجا گذر بشهر بلا   مبتلا شد بدرد و رنج و عنا
پس قدم سوی عجز بنهادند   در زاری و فقر بگشادند
گاه در پیش حسن بنده نواز   بنهادند روی عجز و نیاز
گاه گشته رفیق حسرت و گاه   همدم درد و بیقراری آه
که ملامت شنیده از زن و مرد   گاه شفقت بدیده و گه درد
عاشقی را بدین وتیره تمام   کرد ز آغاز حمد تا انجام
چون که انجام عاشقی پرسید   کشور تن زدود گشت پدید
چونکه از عاشقی بکرم شد   ملک معشوقیش مسلم شد

روی بنهاد پس بجانب دل   دید ویران شده است آن منزل
متفرق شده حواس ز هم   شده اوضاع مملکت درهم
گشته جمله حواس زیر و زبر   رفته عقل و جنون بسوی دگر
ملک آباد او شده ویران   اهل آن ملک جمله سرگردان
روی صفرا ز غصه زرد شده   دلش از داغ پر ز درد شده
خفقان کرده خون ز غصه و غم   دل او گشته پر ز درد و الم
بلغم از بار روی سفید شده   تن سودا سیاه پوشیده
در طبایع نمانده هیچ نظام   اوفتاده قوای او ز قوام
قوت و فوت شده صحت کم   تنش از درد و غم شده درهم
روح این حال را ملاحظه کرد   برکشید آهی از دل پر درد
ضعف قوت گرفته در تن او   گشته ویران مقام و مسکن او

خطاب عتاب آمیز روح بعشق که مرا اینهمه در غربت سرگردان ساختی و بنیاد وجود مرا برانداختی و بسر منزل حسن نرسانیدی

با غضب عشق را عتاب نمود   این چنین سوی او خطاب نمود
کای مرا خانمان ز تو ویران   چند قسمتم من از تو سرگردان

وعده‌های دروغ داده مرا   در بلیت برنج کشاده مرا
دور کردی مرا ز کشور تن   در غریبی فکنده‌ئی ز وطن
مدتی کردیم بدهر غریب   کردیم تو بلا و غصه نصیب
من مسکین بخت برگشته   گشتم از گفته تو سرگشته
الله الله بمن چه بیداد است   از تو جای هزار فریاد است
داد از دست جور یاری تو   وز فتونها و قهر ناری تو

گفتن عشق بروح که لوحی که بخازن اوست سپردی بخواه و در آن نظر بکن تا آنکه حقیقت حال ترا معلوم گردد

عشق از روح این سخن چو شنید   روح را بیقرار و بی‌دل دید
گفت رنج و عذاب تو ز کیست   کافت راه تو بغیر تو نیست
صورتی کو بکنج ادراکست   در همه عیب و نقص پاکست
بنظر آر و از حقیقت آن   مطلع گرد از ره ایقان
عشق با روح چون چنین فرمود   پس بحضار آن اشاره نمود

آوردن خازن لوح را و ملاحظه کردن روح از آن عکس سابق ضعیف اندام و پرسیدن از عشق و جواب دادن او را

گفت انکه نگارش از کلک   تا بپاورد آن صحیفهٔ پاک
لوح را چون بنزد او آورد   مهر برداشت دید رویش زرد
صورتی دید رنج زار و نزار   لاغر و زرد و خسته و بیمار
نحیف و خسته و ضعیف اندام   اوفتاده قوای او ز قوام
گفت با عشق کای پسندیده   ای مرا نور مردم دیده
گر این لوح نسخ فهیم   ور مرا بود پیش یار ندیم
عشق گفتش که عکس روی تو بود   ور چنین خوب و دلکش تو نمود
انکه او را تو حسن میخوانی   توسن عشق آدمی رانی
تو خودی خود مشو ز خود غافل   نقش از غیر نیست بیحاصل
صورتی را او چنین دیدی   وانچنانش نکو پسندیدی
بود نقش جمال مهوش تو   صورت خط و خال دلکش تو
زیور روی دلبران از تواست   اشک از چشم عاشقان از تواست
لیک چشمت نبود اهل بین   ای بچشمی تو خوش ببین تعین
هرچه خواهی ز خویشتن طلب   در جهان را وجود توست سبب
اگر از خویشتن نه آگاهی   دیگر از دیگران چه میخواهی

هرچه بود و نبود از تواست   نشود بی تو هیچ کار درست
نه فلک از وجود تو است روان   مهر و مه بر رخت بود حیران
از تو پاینده فلک شتابنده   مهر گردون ز تواست تابنده
بهر تو گشته خلقت افلاک   کی شدی خلقت فلک لولاک
گر نبودی وجود تو مقصود   در جهان از کجا شدی موجود
هم توئی اول و توئی آخر   هم توئی باطن و توئی ظاهر
ذات تو از فنا بری باشد   جسم تو از خلل عری باشد
لمن الملک در ازل گفتی   در معنی تو تا ابد سفتی
هم تو گفتی الست از ذات   هم بلی را تو گفتی ای سرمد
لیس فی الملک مالک الاک   لیس فی جنة الوجود سواک
هم توئی ساجد و توئی مسجود   هم توئی عابد و توئی معبود
لیس فی الملک غیرک مالک   انت باقی و سوی هالک

معرفت یافتن روح در حق خود و در لوح نظر کردن و جمال

روح چون یافت معرفت در خویش   لوح را بعد از آن کشید به پیش

عکس با ز غیرا بدیده کشید   صورت خویش را درانجا دید
چونکه در آینه صفا نگریست   دید کو غیر او دگر کس نیست
چون بعین الیقین در آن نگرید   اندر او دید آنچه می‌طلبید
دید خود را بصورت حسنی   نیست در آینه جز او یعنی
آنچه از غیر صورت او خود بود   بهر دیدار خویش دیده گشود
خویش را دید بی دم اغیار   متحد گشت با تجلی یار
ختم با حسن شد حکایت روح   یافت از حسن او هزار فتوح
ختم این نامه شد بنام کبیر   بجمیع مرادات بصیر
بود چون نامه خالی از غش   گشت با نام نامیش دلکش
برحیق ختامه عنبر   ماصدق گشت این عجب دفتر
خواهم از لطف و فضل او یاری   هر زمانم کند مددکاری
چند شعری ز وضع حالت وی   کنم انشاء و نامه گردد طی
از مقام طریقتش گویم   ره عشقش بجان و دل پویم
در مراغه است جای آن داور   فخر آرد از او به هر کشور
هست در قصر نعمت اللهی   زان سبب بر ضمایر آگاهی

دارد امروز سال عمر شریف   شصت و هفتاد ای رفیق لطیف
حلقه ذکر او چو باغ بهشت   وای آنکس در این زرع نکشت
خاک پایش بود ز حد افزون   کمتر از حبه باشد این مجنون
شد تکمیل نظم این اوراق   بگذشت از شرف چهارم طاق
از مقامات ذکر و حالت فکر   همه در این صحیفه آمده بکر
نعت آداب فقر و صف اطوار   جمله در این کتاب رفته بکار
آنچه ز اسرار گشته گفته در آن   گشته در این صحیفه شرح و بیان
از مقام طلب بفقر و فنا   همه مشروح گشته در انجا
مدتی شد چنین کتاب شریف   جمع ناکرده از وضیع و شریف
بود این ادعای ناهنجار   هر دو گفت است گو بیاد و بیار
دارم از لطف مهربان رب   که نگهدارد از ضلال عجب
هر که این کتاب خواند   معنی لفظ آدمی داند
سال هجرت هزار و سیصد بود   بود و هم قرن در شد موجود
یارب این نامه را تو نامی کن   بارهٔ بخت و تخت نامی کن
بده بهش از جمال خود نوری   قصر معنیش را تو معموری

پس تعجب زانفجر کبر احمد آمی شود شعار
آل او را سلام باید و بس در زبید سلام بر هر کس
ختم کردم باسم احمد و آل احمدی نامه را مده تو زوال
کرد مجنون چو نامه را مختوم
در قبایل شنید ادهم لوم

* * *

فرغت من النسخة الشريفة المنظومة الموسومة بمرآة العاشقين
في بلدة مراغة على يد اقل السادات اسد الله بن
هادي بن بدر الدين بن محي الدين بن سلام الله بن
فلاح الموسوي اعلى الله مقامهم في اليوم الثالث الثاني
من العشر الاول من الشهر الحادي عشر من السنة التاسع
من العشر الثاني من المائة الرابعة من الالف
الثاني عن الهجرة النبوية المصطفوية
عليه وآله الاف الثناء والتحية

سکه نامه

از کلام نواب رضا قلی میرزا المتخلص بمجنونعلی

طوطی طبعم کشوده بال و پر تا بنظم سکه ریزد گهر
خواهم از فضل خدای ذوالجلال تا مرا یاری دهد در این مقال
نام شاهان طریقت را تمام همچو لؤلؤ برکشم در انتظام
از ولی عصر میخواهم مدد تا کسی ننهد بنظمم دست رد
این فقیر خاک درگاه ولی دارد از حق او لقب مجنونعلی
او مرید خاک درگاه کبیر هم کبیرست و خبیرست و بصیر
فی الحقیقه قطب و غوث عالم است ثانی اثنین ارشدش را اسم اعظم است
نام آنحضرت سلام الله بود لوح رخسارش کلام الله بود
هم لقب مجذوبعلی شاهش بود آبرو از خاک درگاهش بود
سید است از نسل پاک مصطفی شاه تجریدست و سلطان بقا
در مراغه دارد آنحضرت وطن زان مراغه گشته فرخ عدن

پس تحیت ز ما بفخر کبار		احمد آمی ستوده شعار
آل او را سلام باید و بس		در زبده سلام بر هر کس
ختم کردم با اسم احمد و آل		احمدی نامه را مده تو زوال
کرد مجنون چو نامه را مختوم
در قبال شنبه از هر لوم

* * *

قد تمت النسخة الشریفة المنظومة الموسومة بمرآة العاشقین
فی بلدة مراغة علی ید اقل السادات اسد الله بن
هادی بن بدر الدین بن محیی الدین بن سلام الله بن
فلاح الموسوی اعلی الله مقامهم فی الیوم الثالث الثانی
من العشر الاول من الشهر الحادی عشر من السنة التاسع
من العشر الثانی من المائة الرابعة من الالف
الثانی عن الهجرة النبویة المصطفویة
علیه وآله الاف الثناء والتحیة

سکلام نواب رضاقلی میرزا المتخلص
بمجنون علی

طوطی طبعم گشوده بال و پر		تا بنظم سلسله ریزد گهر
خواهم از فضل خدای لم یزل		تا مرا یاری دهد در این مقال
نام شاهان طریقت را تمام		همچو لؤلؤ در کشم در انتظام
از ولی عصر میخواهم مدد		تا کسی ننهد بنظمم سر رد
این فقیر خاک درگاه ولی		دارد از حق او لقب مجنون علی
او مرید خاک درگاه کبیر		هم کبیر است و خبیر است و بصیر
فی الحقیقه قطب و غوث عالم است		ثانی اثنینش در این عالم کم است
نام آنحضرت سلام الله بود		لوح رخسارش کلام الله بود
هم لقب مجذوبعلی شاهش بود		آبرو از خاک درگاهش بود
سید است از نسل پاک مصطفی		شاه تجویز است و سلطان لقا
در مراغه دارد آنحضرت وطن		زان مراغه گشته فرخ چون عدن